حکایات ظریفه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس مر خداوندی را سزاست که لطف عمیمش شامل بندگان سراپا عصیان
و فیض قدیمش نفع بخش معاشر انس و الجان قطره رحمتش مبطل محیط معصیت
و ذره مغفرتش اهل عصیان را آفتاب عطوفت و مرحمت باران رحمتش نتیجه آیه
فانزلنا من السماء ماءً فاحیینا به الارض بعد موتها و آفتاب مرحمتش بر جمیع الاشیاء و بعد
درود و سلام و تحیة و الاکرام بر سید انام زبده کائنات و اشرف موجودات شفیع محفل
ثم دنی فتدلی و زیب مسند فکان قاب قوسین او ادنی محمد ابن عبدالله و بر ابن عم نبی
الاکرم

الاکرم و به مقصود صراط المستقیم و به منظور انباء العظیم علی ابن ابی طالب اما بعد
چون بعضی از مردمان را به اقتضای زمان میل مزاج به حکایات طرب انگیز و روایات فرح آمیز
بهم رسید لهذا حقیر در جمع بعضی از امثال مضحک اقدام نموده بجهت سرور قلوب مؤمنین فراهم
آوردم چون ادخال سرور در قلب مؤمن خالی از اجر نیست لهذا شاید مرا نیز اجری [illegible]
پدید آید چون جمع آوری امثال این کتاب بواسطه این حقیر میسر شد و در اواخر وی نیز
چندی قصیده و قطعه و غزل از گفته خود حقیر مرقوم است لهذا وی را بمجمع الابیات موسوم
ساختم و این کتاب مشتمل است به پنج فصل و هر فصلی مشتمل است بسی حکایت و حکایت اول از
در ذکر شیخ عبدالرحمن جامی آورده اند که پادشاهی شیخ عبد
الرحمن جامی را دعوت ضیافت نمود و به سر سفره بسپرد که ظرفی را از زر نیکو کوفته مملو

ساختند چون خان ملک بگسترانیدند اشاره نمود که ان قاب را در نزد شیخ بگذارند چون نظر
پوشش از خان برگرفتند شیخ را نظر بدان قثا و بادنگ برمیز شده برزد که ای ملکا چرا قاب
طعامی که بجهت اهل حرم مترتب ساخته بودند اشتباه به نزد من آوردی شاه در نزد جمعی از این سخن
خجل و از این عمل منفعل گردید   آورده اند که در زمان خلیفه هارون الرشید
شخصی ادعای نبوت کرد چون وی را به نزد خلیفه حاضر ساختند خلیفه از وی پرسید که با
شیخ بحضور او ادعا از تو قبول نبوت نکنم تا انکه از معجزه چیزی بیاوری انمرد در جواب گفت که چه
خواهید از معجزه تا انکه ظاهر کنم خلیفه گفت که این تخم خربزه بکاری و در ساعت سبز شود و
بار آورد و خربزه در نهایت خوبی دهد انمرد گفت ایها الامیر مرا سه روز درین کار مهلت بده خلیفه
گفت مهلت نمیدهم انمرد گفت که ای خلیفه خداوند به ان عظمت و اقتدار خربزه در سه ماه بر می آ

اورد

روز گزاف نباشد خلیفه بخندید و دریافت که از پریشانی و فقر این ادعا نموده وی را انعامی
کرده مرخص نمود   آورده اند که زنی نزد قاضی رفت و شکوه از شوهر خود برد که مرا در
جایگاه تنگی نشانده است قاضی بانگ بروی زد که ای زن ساکت باش زیرا که جایگاه زنان
هر چه قدر تنگ تر باشد مطلوب تر است   آورده اند که خواجه بازرگانی را غلامی بود
که بسیار سریع السیر بوده است و خواجه را بصیرت و فراست تمامی بسبب غلام داشته از قضا شبی
خواجه در خانه بازرگانی دیگر موجود بوده چون در انجلس وارد شد جمعی بازرگانان دیگر را دید که
از زرنگی و فراست بندگی غلامان خود تعریف مینمایند خواجه گفت مرا غلامی هست که با این
صفات شایسته هرگاه جمع را میل باشد امور غریبی از وی مشاهده این جمع سازم ایشان طالب
گردیدند خواجه غلام خود خواند و گفت بخانه برو و کیسه زر از فلان صندوق بیاور و به نزد من ای غلام بیرون شد

و خواجه گفت که اینک غلام من در فلان راه میرود و بفلان جا رسیده و بهمین ذکر مشغول است تا آنکه
گفت اکنون بخانه رسید و صندوق بگشاد و زر بدر آورد و برگشت و حال در فلان جا می آید و بفلان
مکان آمده تا آنکه گفت غلام در رسید و بخانه و این جایگاه آمد و بانگ زد که یا فلان غلام گفت لبیک خواجه
گفت زر آوردی گفت آری بازرگانان ازین حال متعجب شده خواجه و غلام را تحسین کردند بازرگان دیگر
که همیشه بر این خواجه حسد می برد خواست که تحسین این کار را مبدل بتقبیح نماید گفت چندان تعریف نشاید
باشد زیرا که غلام من نیز صاحب این هنر است بازرگانان انکار کردند خواجه غلام بخواست و بادی
گفت بخانه بشتاب و فلان شیء بیاور چون غلام از پرده در بیرون شد [illegible] که غلام در خانه گفت
که اکنون غلام بفلان موضع رسید و حال در فلان مکان است و اینک بخانه اندر شد و شیء مذکور بر داشته
و برگشت و حال بفلان مکان آمد و اکنون بفلان موضع میباشد و اینک باین خانه وارد شد و بانگ زد
که یا فلان

که یا فلان غلام گفت لبیک خواجه گفت که آن شیء بیاوردی گفت ای خواجه آنچه سعی میکنم
کفش خود نمی یابم البته اگر کفش خود یابم اطاعت امر خواجه نمایم حضار بی اختیار بخندیدند و خواجه
بغایت خجل شد   آورده اند که در قبایل عرب انواع ریح بشدت قبیح و ملامت
داشتند از قضا چند کس از اشراف عرب در جایگاهی نشسته بصحبت مشغول که احمد نامی در آن
میان انواع ریحی نموده شرمسار از مجلس بیرون شد و بمرکب نشست و از آن بادیه برفت چون
سالها بدین منوال بگذشت عرب در نزد خود اندیشید که سالها ازین مقدمه بگذشت و کسی آن حکایت
بیاد ندارد و چون برگشت چون بدان موضع رسید دید که قبیله از آن مکان کوچ کرده اند ولی چو کسی با هم مجادله
مینمایند پرسید چه میشود شما را یکی گفت که زر بدین دادم و آن یک منکر بود عرب گفت که در چه ماه
زر بوی دادی گفت یا اخ العرب قد وقع هذا المعاملة فی سنة ضرط احمد انرد از آنجا

برگشت و دیگر به آن قبیله نرفت آورده‌اند که اهل سبزوار از قدیم الایام شیعه بوده و
از جمله محبان بوده‌اند وقتی یکی از اهل سنت را حاکم بر ایشان گماردند چون از احوال ایشان
مخبر گشت چند کس از روسای قوم بخواست و گفت شنیده‌ام که اهل این بلده خلفای ثلاثه را دوست
ندارند و در رفض می‌باشند هرگاه چنین نباشد پس چرا نامی از ایشان بر خود نکرده‌اند باید بیاورید کسی را
از اهل خود که موسوم به یکی از این سه اسم باشد ایشان متحیر ماندند و چند روز مهلت خواستند و به جستجوی آن
گشتند تا آنکه در خرابه شخصی از هر دو چشم کور و از دو پا شل و از دو دست معیوب یافتند گفتند یا شیخ چه نام
داری گفت مردی غریبم نامم ابوبکر است ایشان وی را برداشته نزد حاکم بردند حاکم ایشان
دید که شخص کریه المنظر و معیوب اندامی را بدوش گرفته می‌آورند گفت این کیست گفتند که ابوبکر است با
کس در غضب شد که بعد از مدتی چند که ابوبکر آورده‌اند قبیح‌ترین خلق است زندی گفت ایها الامیر

ابن هوای

ابن هوای سبزوار ابوبکر بهتر از این نمی‌پرورد چون آن کس خالی از ظرافت نبود بخندید و بر
ایشان ببخشید آورده‌اند زنی نزد قاضی رفت و از بزرگی آلت شوهر شکوه کرد
که به نوعی می‌باشد که مرا هیچ وجه تاب مقاومت آن نیست قاضی گفت شوهر وی حاضر کردند گفت
ای مرد زوجه تو از بزرگی آلت تو شکوه می‌نماید و میگوید زیاده از حد بزرگ است اگر چنین است وی
را طلاق ده و تعدی بر وی روا مدار شوی گفت ایها القاضی دروغ و کذب میگوید هرگاه باور نداری بیاو
رم و بنمایم و تو نیز مصدق باش قاضی گفت روا باشد آن مرد بدر آورد و بنمود قاضی گفت
ای زن نه چندان است که تو میگویی و بقاعده می‌باشد زن گفت ایها القاضی از خوف و بیم توست
چون مرا در خانه خلوت یابد دو چندان شود قاضی بخندید و در میان ایشان صلح کرده روانه
نمود آورده‌اند که امردی کاسه لیس در دولت و ثروت دهر که انگشتی بر

وی زودی رندی ویرا گفت که قدر انگشت زنجیر هر گاه منهم ترا انگشتی زنم روا است امیر گفت

مرا قوت از چشیدن است هر گاه ترا هم قوت چشیدن باشد باکی نیست آورده اند

که پادشاهی به لباس مکتوم سیر می نمود شبی بدر خانه بگذشت دید که از درون خانه صدای طنبور بر

استماع وی رسید در بکوبید و گفت درویش غریبم امشب مرا جای دهید چون وی را اجازت

دادند بدرون شد و بنشست سخن آغاز کرد و گفت خانه خدای را که ترا چه کسب است امرد گفت

که ای درویش کسب من پاره دوزی بود روزی دو درهم کسب کنم درهمی صرف ملبوس و مطعوم نمایم و

درهم دیگر بشراب و طنبور نواز دهم شاه گفت که از ذخیره منع کن مبادا شاه پادشاه این منع فردا

امر کند که پاره دوزان دکان خویش نگشایند دراز روز نده معاش تو شود پاره دوز بخندید گفت ای درویش

شاه را با پاره دوز چه کار چون شب بگذشت علی الصباح سلطان بر تخت آمد و منادی در آورد اگر که پاره دوزان

دکان

دکان خویش نگشایند امرد مضطرب گشت جاروب برگرفت آبی بدست آورد و در دکان مردم آب

و جاروب نموده تا شب دو درهم گرفت شراب بخرید و بخانه رفت چون شب شد شاه و تبدیل لباس نموده

بخانه پاره دوز شد اجازت خواست بدرون شد چون بنشست گفت ای رفیق امروز شنیدم که پاره دوزان

دکان خویش نگشوده بودند ترا احوال بچه منوال بود پاره دوز گفت چون از کار خود باز ماندم شکسته جاروب

داشته دکان مردم آب جاروب نموده دو درهم گرفتم و عیش خود فراهم کردم شاه گفت شاید فردا این نیز

منع شود پاره دوز در غضب شد گفت تا ترس سخنان پراکنده داشته ساکت باش و سخن ناصواب مگوی شاه

ساکت گشت چون صبح شد شاه براه و دیگر منادی در شهر منع آب جاروب کرده امرد خود در اندر دکان سپاهی

رسانید فروتر فرمان اجازه کرد و دربان پوشید و چوبی بدست گرفت چون روز دو کس را دید که با هم نزاع کنند دعوا نمایند

ایشان را باز گفت که شما را از سر فرقت نماید پاره دوز تا شب بدین نمط ملا را کرده چون شب رسید دید که امروز

چهار درهم بدست آورده به سرعت روان شده و شراب بخرید و دو درهم دیگر بداده رقصنده نیز بدست

و بخانه شتابان شد چون شب شاه بدر آمد دروازه خانه پاره دوز گشت چون بدر خانه پاره دوز رسید گوش فرا داد

دید که سماع و نوعهای دیگر زیاد گشته اجازت خواست درون شد گفت که ای رفیق آب عیشت از تنهایی

دیگر فزون تر است پاره دوز حکایت خود بگفت شاه را از زرنگی آن کس عجب آمد چون صبح شد پاره دوز

دید که کسب و بیرون رفتن روزها دیگر بنفع تر است امروز نیز انجا نشیوه مدارا گو تا که دید دو کس با هم راز گویند

نزدیک رفت که بگیرد از قضا آن دو کس از ملازمان سلطان بودند وی را با خرقه سرخ بدیدند از وی پرسیدند

که چه کسی گفت ملازم سلطان هستم و مامور برای که چون دو کس بپای برخیزند من ایشان را بگیرم و ببرم نزد

سلطان ببرم چون ایشان از خود خاطر جمع بودند گفتند امر از توست پس با او اقدام بر قتل و اراده [illegible] کردند

پاره دوز هر چه خواست از ایشان زر بستاند و رها کند ایشان راضی نشدند بلکه بر بانید ناچار پاره دوز را نمی شند

رها کردند

رها کردند لابد و لاعلاج بنزد ملک بردند شاه دید که پاره دوز دو کس از ملازمان وی را گرفته

می آورد چون نزدیک شدند شاه پرسید چه روی داده پاره دوز عرض کرد که چون از خیرخواهان

دولت ملک بودم دیدم که این دو کس راز گویند و بجای برخاست بخزانه شاه دارند من ایشان را گرفته

بیاوردم شاه به ملازمان خود اشارت نمود که ساکت باشید پس فرمود که مرد راست گوی و خیرخواه هستی

اشارت کرد تا آن دو کس را حبس کرده و فرمود شمشیر قیمتی بیاورند و بر کمر پاره دوز ببستند

و گفت ترا بمنصب یساقچی باشی گری مامور داشتم لهذا در حضور باش تا رخصت دهم القصه شاه

وی را تا غروب آفتاب بپای داشت چون غروب شد وی را رخصت داد و فرمود که فردا صبح

حاضر باش پاره دوز وقت تنگ دریافت و چاره عیش ناچار دید خود را به دکان شمشیرگر رسانیده

گفت تیغ شمشیر خود را نفروشم چون شمشیرگر تیغ شمشیر را بها دید در حال به پنج دینار زر سرخ بخرید پاره

دوز

گفت که ای استاد از تو متوقع هستم که تیغی از چوب تراشیده بجای تیغ جوهری بربندی استاد در حال
از چوب تیغی تراشیده بجای تیغ جوهری بربست پاره دوز بسرعت تمام روان شد شراب و کباب و بریان
خورش همه فراهم کرده بخانه شد چون شب برآمد شاه بدر خانه پاره دوز رسید چون اجازت خواست درون شد
و بنشست چون شاه شراب و رباب و طنبور و مغنیان پری چهره همه دید متحیر گشت که در اندک زمانی اینها فراهم کرده
گفت ای رفیق اگر امروز چه رنگی بکار زدی پاره دوز گفت قصه خود بر تو باز گویم بشرطی که افسوس بر من نی
که سخنان تو بشنید مهر شرط است شاه عهد کرد پاره دوز وقایع حال بیان نمود شاه بخندید و سالک گشت
چون آفتاب طلوع نشت صبح شاه جامه غضب بپوشید و بر تخت برنشست پاره دوز شمشیر در کمر بسته بحضور شرف نشت شاه
فرمود که دزدان دیروز سپرده را حاضر ساختند پاره دوز را فرمود که در حضور گردن این هر دو نابکار بزن
آه از نهاد پاره دوز برآمد گفت ملکا ایشان سزاوار کشتن نیستند شاه فرمود که دزد دانیند که خود گردن تو اینها

نمائی

نوع سخنان بی ادبانه چه کار پاره دوز تمهیدی بخاطر آورده سر بر آسمان بلند کرد که الهی بر گاه
این دو کس مستحق قتل نباشند تیغ شمشیر را چوبین کن که دامن از خون بیگناهان رنگین نشود
این بگفت و تیغ از میان بکشید چون چشم شاه بر تیغ چوبین فتاد از خنده بی اختیار شد مجلسیان از خوشی
نمود و پاره دوز را خلعت بخواست و ابراز شغلی نمود و برا توبه داد و سرمایه بخشید و روانه نمود
آورده اند که عالمی چند کس از شاگردان خود را درس میگفت ناگه محبت
از غزوه احد شد عالم بگفت که در آن غزوه مومنین بحضرت سید المرسلین معروض داشتند که چگونه
تبرک کشتگان خود دهیم که ایشان را نرسیده و نه لباس حضرت لیکن فرمود که براست ایشان را فکر کنید
از هر یک بزرگ است از گفتار بند و هر یک بقاعده از ابرار آخوندی از مجلس برخاست خندان گفت که
درس باتمام رسید شروع بر قص نهاد همه رسان وی را گفتند که چرا برخاستی بنشین که با هم برویم گفت

چگونه بنشینم و حال آنکه سالهاست که من کافر بوده و بر کفر خود مطلع نبودم ایشان بخندیدند و وی را

ساکت نمودند   آورده‌اند که طفلی بر اطفال دیگر بلند نشست دید که فلاخن در دست

دارند هر که فلاخن خود حرکت دهند صدای عظیم کند آن نیز فلاخن را گم کرده بود آنچه سعی نمود

مقصود حاصل نیامد راز خود با طفل دیگر بگفت آن طفل گفت صدای آن موقوف به موی قریب است

هر که موی قریب بدان بندی آن نیز چنین صدای عظیم کند آن طفل بخانه اندر شد و بجا در گرفت بیا

و سر مرا در کنار گیر و جستجوی کن از قضا آن زن بیامد و به طرز خانه خاکی نشست پسر الغرض

وی برافتاد و دید که سخت موهای بلند دارد چندی از آن موی بکند و بکند تا که طفلک آن زن

پیر زن متوالی شد تیزی بداد پسر عجب بخندید و بگفت که این موی را فلاخن نیکو تر و زیرا

که هنوز به فلاخن نابسته چنین صدای کند چون به فلاخن بسته شود البته صدای عظیم تر خواهد بود

آورده‌اند

آورده‌اند که شیخ عبدالرحمن جامی در سایه دیواری به آسایش نشسته ناگاه

شخصی از بام خانه بیفتاد و پای وی بر گردن شیخ بخورد به نوعی که مهره گردن شیخ

قصوری یافت و در رخت خواب بیماری اندر شد جمعی بعیادت وی آمدند سوال کردند شیخ

را احوال چون است شیخ گفت چگونه خواهد باشد که دیگری از بام بیفتد و گردن من بشکند

آورده‌اند که خواجه بازرگانی را چندان لئامت و امساک بود که پنیر در شیشه

کردی و نان از بیرون شیشه بر آن اشاره بدرون نمودی و بدین بهانه را او گذران میکرد و خواجه

را غلامی بود روزی خواجه در حجره مقفل کرد و از برای کاری برفت غلام در رسید و نانی در

دست داشت چون در حجره مقفل یافت نان پاره مینمود و بر قفل حجره می سود ناگه خواجه

در رسید و بانگ بر وی برد که ای نابکار معروف مرا ادبا تو چگونه خواهد شد که یکساعت نان بی خورشت

نتوانی خوردن بازرگانان دیگر وی را ملامت کرده بر وی بخندیدند   آورده‌اند

شخصی بهلول را ملاقات کرد و بر وی گفت که ای بهلول دانا من امسال چه متاعی خرم که مرا سود نیکو

بود بهلول گفت زغال و هیزم اندر زری که سرمایه داشت زغال و هیزم خرید از قضا زمستان

سخت شد و راه‌ها مسدود اندر زغال و هیزم به بهای تمام بفروخت و سود عظیمی بر آمد چون

سال دیگر شد کلاه خود کج نهاده بود و در معبری نشسته تا که بهلول بر وی بگذشت اندر گفت

ای بهلول دیوانه امسال چه متاع خرم بهلول گفت سیر و پیاز بغایت گران خواهد شد اندر

جمیع سرمایه خود سیر و پیاز بخرید و در انبار کرد مدت گران شدن را منتظر چندی بگذشت از قضا سیر و

پیاز قیمت ارزان شد چون اندر چنان دید در انبار بگشود دید که مجموع فاسد شده و بجز پوستی از آن نمانده

باقی نمانده از نهاد وی بر آمد و بنزد بهلول رفت که این چه متاعی بود که مرا دلالت کردی که بهمه

ضرر

گشته بهلول گفت تو در سال ماضی مرا دانا خطاب کردی من نیز سخن از روی دانایی گفتم و امسال

دیگر دیوانه خواندی من نیز بخود دیوانگی جواب گفتم مرا گناهی نباشد   آورده‌اند

که شیخ سعدی روزی در آفتاب بر روی در دراز کشیده بود ناگاه ملک زاده خوش سیمایی بر وی بگذشت غلامان

مردم را براندن مشغول بودند هر چند سعی و مبالغه کردند شیخ از جای خود حرکت نکرد شهزاده بخشید و

و بگذشت چون مراجعت کرد و شیخ را بحال سابق دریافت غلامان مکرر اصرار برخواستن وی

نمودند سوی شیخ شهزاده از وی سوال کرد که یا شیخ چه کسی و چه مرض تراست ولی است که انکار برخواستن

کنی شیخ معروض داشت که مرض عشق دارم شهزاده گفت کرا عاشق و معشوق تو کیست شیخ گفت عشق را انواع بوده

گفت مرا کدام نوع عاشقی است زیرا که عاشقان متعدد باشند شیخ معروض داشت که من از تعداد ایشانم

شهزاده نوع ایشان بگوید تا من حوصله دارم شهزاده گفت نوعی که دیده‌اند که جز دیدن معشوق کفایت کنند نوع دیگر خواهند

که بوس و کنار هم در میان باشد و نوع ثالث از قرساقان دخول است شیخ مسعود فرمود که من از نوع
ثالثم دار قرساقان دخولی ام شهزاده بخندید و بگذشت چون شیخ بدر رفت شهزاده عجب تعرض کرد و از آن بازداشت
دریافت که آن کس شیخ بوده کس از طلب وی فرستاد چون حاضر شد دست شهزاده بگرفت به وی بسپرد چون
چندی بر تربیت وی به پرداخت پسر دارای کمالات گردید آورده اند که شخصی در زمان
هارون الرشید ادعای خدایی کرده وی را گرفته نزد خلیفه آوردند هارون گفت ای شیخ بجهت
ادعای خدایی کردهی و حال آنکه چندی قبل از این کسی ادعای نبوت کرده من وی را کشتم انفرد گفت خوب کاری کردی زیرا
که آن کس فرستاده من نبود خلیفه بخندید و وی را بگذاشت آورده اند خواجه بازرگانی را غلامی
بود یعقوب نام و کنیزی الماس از قضا خواجه بیمار شد نذر نمود که مرا از این بیماری شفا یابم یکی از این دو
غلام را آزاد کنم چندی بگذشت خواجه شفا یافت بنا بر آن داشت که عهد خود وفا کند در نزد خود دادند شنید
الماس

که الماس جوانی باشد کارآمد و یعقوب غلامیست پیر این را آزاد کنم و جوان را بجهت خدمت نگاه دارم
خواجه یعقوب را بخواست و آزاد نامه بنوشته به وی بداد و گفت بهر جا که خواهی برو یعقوب گفت ای خواجه
مرا از تو حاجتیست که آن حاجت موقوف است بجماعتی از بازرگانان دیگر است خواجه پرسید که آن چه حاجت
خواهد که در حضور جمعی به وی دهم تا آنکه نگویند که زر خیانت کرده است خواجه راضی شد و کس به جهت بازرگانان
فرستاد و شب دیگر وعده خواست چون شب شد عمارات را مفروش کردند و چراغها بر افروختند و بازرگا
نان از متمولین و معززین بیامده بنشستند یکی از خانه خدای بپرسید که ای خواجه ما را از برای چه
زحمت کشیدن چیست خواجه گفت که غرض ما آنکه من یعقوب غلام را از مال خود آزاد کردم وی از من
حاجتی دارد که میخواهد در حضور این جمع تمنا کند یکی از بازرگانان که از ایشان بزرگتر بود یعقوب را خواست
یعقوب بیامد و در حضور به ایستاد آن کس گفت ای غلام خواجه تو ترا از مال خود آزاد کرد و ما برای چه آمده ایم

که بوس و کنار هم در میان باشد و نوع ثالث از قرساقان دخول اند شیخ سر فرود داشت که من از انواع
ثالثم و از قرساقان دخول ام شهزاده بخندید و بگذشت چون تمیز و پدر شد اظهار محبت خود کرد شاه بلاغت
در یافت که آن کس شیخ بوده کس بطلب او فرستاد و چون حاضر شد دست شهزاده بگرفت به وی سپرد چون
جنیدی بر تربیت وی به پرداخت بسیر دارای کمالات گردید آورده اند که شخصی در زمان
هارون الرشید ادعای خدایی کرده وی را گرفته بنزد خلیفه آوردند هارون گفت یا شیخ چه حرکت
ادعای خدایی کرده ای و حال آنکه جنیدی قبل از این کسی ادعای نبوت کرد و من وی را کشتم انمرد گفت خوب کاری کردی زیرا
که آن کس فرستاده من نبود خلیفه بخندید و وی را بگذاشت آورده اند خواجه بازرگانی را غلام
بود یکی یعقوب و دیگری الماس از قضا خواجه بیمار شد نذر نمود که مرا از این بیماری شفا یابم یکی از این دو
غلام را آزاد کنم چند روز بگذشت خواجه شفا یافت بنابران داشت که عهد خود وفا کند در نزد خود دانشمند
را طلبی

گر الماس جوان باشد کار آمد و یعقوب بغایت پیر این را آزاد کنم و جوان را بجهت خدمت نگاه دارم
خواجه یعقوب را بخواست و آزاد نامه بنوشت به وی بداد و گفت بهر جا که خواهی برو یعقوب گفت ای خواجه
مرا از تو حاجتی است که آن حاجت موقوف بضیافت جمعی از بازرگانان دیگر است خواجه پرسید آن کدام حاجت
خواهد که در حضور جمعی بوی دهم تا آنکه نگویند که زر خیانت کرده است خواجه راضی شد و کس به جوت بازرگانان
نو فرستاد و شب دیگر وعده خواست چون شب شد عمارات مفروش کردند و چراغها برافروختند و بازرگا
نان از متمولین و معززین بیامده بنشستند یکی از خانه خدای بپرسید که ای خواجه شما را غرض از این
زحمت کشیدن چیست خواجه گفت که غرض ما آن که من یعقوب غلام را از مال خود آزاد کردم وی از من
حاجتی دارد که میخواهد در حضور این جمع نماید یکی از بازرگانان که از ایشان بزرگتر بود یعقوب را گفت
یعقوب بیامد و در حضور بایستاد آن کس گفت ای غلام خواجه تو ترا از مال خود آزاد کرده و ما براین مجمع آمده ایم

تراچه حاجت است یعقوب گفت مرا از خواجه حلیت خواهد بود بازرگانان گمان کردند که شاید وی درجه
وخانه بدون رضای خواجه تصرف و خیانت کرده گفتند ای غلام خواجه تو مرد صاحب حسنی باید بیعت چون
بازگویی تا ما نیز توسط کرده از تو درگذرد یعقوب گفت من خاتون خویش بگادمی از خواجه ام تعطل
وازحساب یوم یفر المرء من اخیه مخجل ایشان سر بزیر انداخته و نخواستند اشعار کردند خانه خدای از خجلت این
سخن چون بار برخود به پیچید و یعقوب را نیز بازرگانان خواجه را رسانید کرده پاس از آنکه این سخن بشنید خواجه را ازو کینه
کارخود برفتند خواجه آن شب همه برخود بپیچید چون صبح شد بدار خجالت بیامد وجوه یک دو هشت بازرگانان مردم
که وی را عذر زحمت بخواستندی و داغ او تازه شدی تا که الماس بیامد و بر خواجه سلام گفت خواجه روی ازوی
برتافت الماس گفت با بانگ بلند که ای خواجه تو گمان مدار که هر غلام چون یعقوب یک سلام باشد
بارها خاتون خود گادم او بردی تو گفته ام تا که بازرگانان زبان بطعن خواجه بگشودند که آن ننگ آن

غلام را

غلام را کی خواجه در غضب شده چوب برد و دست غلام بشکست الماس گریخت و خواجه تنها ماند
شد و زن طلاق بگفت و اسوده در جوار نشست   آورده اند که زن گرمابه منظری
گفت که نقاش قابلی خواهم که تصویرش کشد وان تصویر بر دروازه شهر بیاویزم تا هر که این
جمال بیند از عشق من بیقرار شود رندی گفت کسی چه داند که این جمال تو است مگر تو نیز از دروازه
بیاویزند تا بر خلق ظاهر شود   آورده اند که مردی بنگ کشیده و بطهارت خانه
شد و در سیر نشه چنان دید که سلطان گشته و بر مرکب کوه پیکر نشسته و غلامان در گرد وی
و در پیش و پس گردش کنند که ناگاه آهوی خوش خط و خال بنظر وی برآمد چون مرکب
تیز کرد وی را متعاقب کند بچاه بیت الخلا فتاده و فریاد کرد اهل خانه و همسایگان مجتمع گشته
وی را بدر آورده رندی بروی گذشت دید که شخصی بغایت نجاست آلوده گشته و متحیر است

گفت یا شیخ عجب بخود فرو رفته اند و فریاد کرد که در دمش برالکا نیست تو نیز مرا استهزا و شماتت کنی
قسم یاد کرد که دیگر این عمل نکنند   آورده اند که خواجه زبان حیوانات بردی میگفت و بود
و خواجه را در خانه دو سگ بود روزی خواجه نشسته بود ناگه دید که سگی بانگ بر سگ دیگر زد که ای
یار درین مدت تنها شد که طعمی از خانه خواجه با ما نرسید و به آتش جوع محروق گشتیم آن سگ گفت خاطر جمع دار
که فردا اشتر خواجه بمیرد و ما را خیش عظیمی به پدید آید خواجه چون بشنید غلام را بخواند گفت اشتر را تا
ببر و به بها که خرند بفروش غلام اشتر را ببازار برد و بفروخت و زر بیاورد و بخواجه داد چندی برین منوال
بگذشت روزی خواجه نشسته بود دید که سگ یار خود را بانگ زد که تو گفتی که اشتر خواجه بمیرد و ما از بدبخت
گرسنگی برهیم خواجه اشتر بفروخت و ما بحال خود ماندیم یارش بانگ زد که غمگین مباش که فردا مرکب میمیرد
و ما را خوراکش عمل آید خواجه چون بشنود در ساعت غلام طلبید و گفت مرکب ببازار ببر و به هر بها که خرند بفروش

غلام را بر

غلام مرکب ببازار برد و بفروخت و زر بیاورد و بخواجه داد چون چندی برین بگذشت خواجه
دید که آن سگ یار فریاد کرد که خواجه اسب نیز بفروخت ما را بهرهی حاصل نشد سگ دیگر بانگ زد که
تشویش مکن که فردا خواجه خود بمیرد و فرزندان در ماتم او بخیرات خواجه اقدام نماید آن قدر استخوان
و غیره فراهم که مرا و ترا و دیگران را کفایت کند خواجه چون بشنید بر خود بلرزید و گریه آغاز کرد
علی الصباح از خیرات خواجه سگان بهره ور گردیدند   آورده اند مردی از اهل سبزوار
افندی برفت و گفت ایها الافندی مرا در حین صلوات حدثی روی داده حکمش چه باشد
افندی گفت که حدث مبطل صلوات نخواهد بود و سنی گفت که اندکی خبث نیز با وی بود افندی
گفت که آن خبث بمقدار عدسی بوده اند گفت قدری بیشتر افندی گفت بقدر نخودی باشد گفت
چیزی بیشتر گفت بمقدار فندقی باشد گفت اندکی بیشتر گفت آیا بقدر جوزی بود گفت قدری بیشتر

افندی بر آشفت گفت ای مردک پس بگوی که پاک بدادم برخیز که کار تو از حد گذشته است

آورده اند که خواجه غلام خود را گفت به بازار برو و مرغی بخر و بیاور و بجهت شام طبخ کن

غلام به بازار رفته مرغی بستانده بیاورد و طبخ نمود و چون مرغ پخته شد غلام یک ران مرغ بخورد

چون شام شب نزد خواجه برد و بنهاد خواجه دید که مرغ را یک پای نباشد گفت ای غلام مرغ را

یکپای دیگر چه شد غلام گفت که این مرغ را همان یکپای میبیش نبود خواجه گفت نه چنان است غلام گفت

علی الصباح ترا به بازار برم و مرغ یکپای به تو نمایم چون صبح شد غلام خواجه به بازار برد و صبح زمستان

بود و مرغان از کثرت سرمای بر یکپای ایستاده بودند غلام گفت ای خواجه نظر کن و مرغان یکپای بنگر

خواجه بحیرت شد تا که سنگی برداشت و بجانب مرغان انداخت و کشش نمود و مرغان پای دیگر بیرون کردند

بگریختند خواجه گفت ای غلام دیدی که چون کشش کردم ایشان را دو پای بود غلام گفت ای خواجه من مرغ که بوده

بی کی

بی کشش خریده بودم خواجه دریافت که غلام یکپای مرغ بخورده ساکت شد

آورده اند که ملا بابا قزانی و ملا طاهر با هم آغاز شوخی و صحبت داشتند ملا طاهر گفت

که هر که الف را با قرب قط سازی چه شود گفت حیوانی شود که فضله اش طاهر میباشد

آورده اند که قنادی را غلام سیاه ضعیف العقل بودی روزی قناد بکاری رفت

و غلام بسپرد که هر کسی قند خواهد از قرار یکمن فلان توبی بفروش خواجه رفت ظریفی دکان را

از خواجه تهی یافت به دکان برآمد گفت ای غلام قند بچه قیمت فروشی غلام گفت یکمن فلان دو

من پنجدار و چهار من ده ریال و هشت من یکصد ریال و هم شسته ی دریافت که در ریای مزاج غلام سودا و

جنون مستولی است گفت هشت من قند مرا فرو رست غلام هشت من قند کشیده بوی بداد گفت

قیمت بده رند گفت اینک بخانه روم و درهم بیاورم غلام گفت من ترا نشناسم خوب نشانی

میان من و تو باشد که هر که نیت نیاوردی چون ترا ببینم میان ایشان به شتاب زند گفت
روا باشد غلام انگشتری قیمتی از خواجه به دکان داشت در انگشت وی کرده روانه نمود رند بیرون
آمده از پا که خود برفت ساعتی بگذشت خواجه به دکان آمد از غلام پرسید که چیزی فروختی غلام گفت
هشت من قند فروخته ام خواجه گفت احسنت زرها بیاور که مرا در کار است غلام ساکت شد خواجه
اسرار کرد غلام گفت زیاده از درهمی که بهایش کنند و صورت را بخواجه باز گفت خواجه چوب
برد و سر غلام بشکست غلام بگوشه رفته بنشست و خون از سرش جاری تا که خواجه را چشم بوی افتاد
که خون سرخ در روی سیاه و دندان سفید خواجه بخندید غلام گفت آری چون حساب کرده نفع خود دیدی
خندان شدی خواجه برخواست هر چند آن کس را جستجو کرده نیافت بجای خود برگشت
آورده اند که طفلی را که به سن هفت هشت سال بود خواستند ختنه کنند چون زیر جامه اش نیز باز کرده بودند

دولی

رندی پیش آمد و پسر در بغل بگرفت و بنشست چون نظر کرد و سرین طفل بغایت سفید بدید
نفس خود از زیر مقعد پسر بنهاد تا که بلغزید و بر دست استاد حجام برفت حجام متحیر ماند گفت
این چیست و چه عمل است که در این وقت کردی رند گفت چون تو متحیر بودی و نمی دانستی که چه باید
کرد من این را بعنوان نمونه بر تو دادم که چنین پسر و طفل مردم معیوب ننمای
آورده اند که خلیفه بهلول را با جمعی از تجار به تجارت چین مامور داشت که شاید بواسطه تجارت از جنون
برآید هر یک از تجار سرمایه خود را متاعی که مناسب چین بود خریده بهلول نیز سرمایه خود نان بخرید
وی را گفتند که نان از اینجا بچین بردن سودی ندهد گفت من در کار خود بصیرم ایشان در رفتند چون
بحوالی چین رسیدند برکشتی دریایی فرود آمده که عزیمت چین کشتند چون صبح شد ایشان
برخواستند و بر رفتن اقدام نموده هر چند سعی کردند بهلول گفت که همین جای بمانم و مطبخ خود را برداشتم و

خود بخوردن ایشان برفتند بهلول هر بامداد نان ریزه کردی در کنار دریا آمدی و به ماهیان بریختی
چون چندی بدین منوال بگذشت روزی ماهیان بر سبیل خود سود حق داشتند که مرد نیکی
باشد که هر روز ما را بنواله دریابد هر که رحمت فرماید ما نیز او را از مطاع دریا احسانی کنیم بزرگان گفته اند
گفت روا باشد علی الصباح چون ماهیان بعادت مستمر بیامدند و نواله بهلول بخوردند هر یک لقمه
دریا شده صدفی به دهان گرفته بیاوردند و به ساحل افکنده برفتند بهلول چون صدفها بگشود
لولو و مرجان گران بها بیافت سرگین حمار خویش جمع کرده لولو و مرجان در وی نهان ساخت
و پاره پاره ترکیب خشت بساخت و به آفتاب بخشکانید چون علی الصباح تجار آن جا آمده بهلول نیز
مطاع خود بار کرد ایشان بروی بخندیدند و روانه شدند چون وارد شهر خویش شدند خلیفه تجار و
بهلول بخواست و گفت هر یک از مطاع خویش ارمغانی بیاورید تجار هر یک از مطاع نفیس حصه

نزد خلیفه بیاوردند بهلول نیز دو پاره از آن سرگین بطبقی نهاده نزد خلیفه آورد
خلیفه چون چنان دید بغایت در غضب شد و زبان بطعن بهلول گشاد و بهلول گفت بطلب نمود
پاره سرگینها در آب شست و کثافت بیرون ریخت ناگه خلیفه دید که لولو و مرجانهای قیمتی از آن
هویدا گشته که هیچ دانه از وی در خزانه خلیفه بهم نشود خلیفه بهلول را تحسین کرده سبب پرسید بهلول
گفت که چون دزد و رهزن بجا نمیخورد به سرقت اشیاء نفیس حریص و بمجلس ارمغان بردن
سرگین بود لهذا بدین واسطه مال و مطاع خود محفوظ داشتمی خلیفه از نکوی تعجب نمود
آورده اند که مرد غریبی به شهری اندر شد وی را گرسنگی شدت روی داده و بهوای نانی با خود داشت
به هر طرف بگذشت ناگه دید که از خانه کسی صدای گریه و شیون استماع میشود مرد از آن خانه آمده
گوفت خداوند خانه را چوبزنی دریافت که بشیون مشغول بود گفت اینجا ترا چه شود که چنین شیون

کنی عجوز بگفت ای شیخ دست از دلم بردار که دلتنگ مرا جوانمردیست و من از داغ او گریانستم

امرد بگفت که اگر خواهی دل خوش دار که من مردی هستم مستجاب دعوه چون دعا کنم جوان تو در

ساعت زنده شود عجوز بر دست و پای وی بیفتاد و بیچاره برد گفت یا شیخ به دعای خود مشغول باش

که هرگاه جوان من زنده شود هرچه خواهی ترا خط کنم امرد بگفت که اگر خواهی هر کار بدون حضور طلب

ممکن نشود قدری طعام بیاور که مرا در کار است عجوز خوان طعام بجنب وی بگستراند چون امرد

طعام بخورد و سیر گشت با خود اندیشید که چه شیوه بکار برد روی به عجوز کرد که اگر خواهی من باز

گوی که جوان ترا چه صنعت بود عجوز گفت که جولاگری وی را کار بود امرد دست بهم زد وای

کشید عجوز گفت چه باعث شد امرد گفت اگر خواهی هرگاه جوان ترا کسبی غیر از این بود در ساعت زنده

کردمی ولی جولا همان که مرد مرد دیگر زنده نشود بعلت شیون آن کس زنده نخواهد بود وای بگفت و دامن

آدم

کردید آورده‌اند که شخصی شتر بکسی آمد و صاحب خانه از وی بپرسید که

چه کسی گفت خدایم صاحب خانه گفت ای خداوند آیا این پیش خدمت مرا در حق چیزی

باشد گفت نه مگر آنکه اندکی چشمهایش تنگ است خانه خدای گفت تو میگوئی من خدایم خوانند

چشمهای وی گشاده نمود گفت من خداوند روی زمین باشم و خداوند آسمانهای دیگر است فرا ما

با وجود چنین شده که در امورات بندگان آنچه امور خصوصی و غیره باشد علو امورات با او و داخل

امورات با من چون چشم در طبقه علو جوارح است مرا در آن تسلط نباشد هرگاه از کمر بپایین

که مقام سفلی میباشد جای تنگ بود من در آن گشاده نمایم خانه خدای دریافت که مرد شوخ

و ظریفی باشد آورده‌اند که خواجه‌ای را گاوی و حماری بود روزی خواجه بعد از

برشته بود و خواجه را زبان حیوانات منکشف بود خواجه دید که گاو بخر بگفت که ای رفیق ترا کار تابست

صعب و مشکل است و تو همیشه بر فراغت مشغول خواجه در امورات من بتخفیف نظر میکنی

مرا تشنیع کردن و کارهای شدید بداد خر گفت مرا اگر یکی طور است کار گفت بگوی خر گفت

خواجه امشب چون کاه و الف در نزد تو ریزد مخور و صبح گاه خود را پریشان احوال بنما دکن

خواجه چون ببیند ترا بیمار پندارد بدین واسطه دو سه روز فراغتی پدید آید گاو تدبیر خر پسندید

خواجه نیز کلمات ایشان بشنید چون غلام شب کاه و الف بیاورد در نزد هر یک بریخت چون صبح

شد خواجه بیامد و بدید که گاو کاه و الف نخورده و تپیده بر خر ناله همی کند غلام را گفت که معلوم

است گاو بیمار شده امروز خر را بجای گاو به شخم ببر تا گاو به شود غلام خر برداشت و بشخم برد

و گوبان برگردن خر بنهاد و به شخم مشغول شد خر دید که عجب کار پر مشقت است و از کرده خود

پشیمان شد با خود اندیشید که باید تدبیر کرد و گاو را ایکار خود باز داشت از زر زاهد طرفی بود

بمیراد

بسر برد چون کار به اتمام رسید غلام برگشت و خر بجای خود به بست خر آهی بر

کشید گاو ازو پرسید که گویا ترا امروز مشقت زیاد حاصل شده که بشدت ناله میکنی خر گفت

نه از جهت مشقت ناله کنم مرا دل بحال تو سوزد که شنیدم خواجه با غلام گفت که هرگاه گاو فردا

به نشده باشد و بکار نرود روز دیگر وی را باید کشت اکنون من از مفارقت تو چون کنم گاو چون

نام کشتن بشنید در ساعت بخوردن کاه و الف بخورد و صبح چون خواجه بیامد دید که گاو به گشته داشت

که خر شیوه ای بکار برده و خود را از مشقت رهانیده غلام را گفت که گاو به گشته امروز خر بگذار و گاو

بشخم ببر غلام گاو برداشته از پی کار خود برفت آورده اند که بیماری نزد طبیب شد

گفت مرا حال دگرگون است طبیب ازوی به پرسید که چه جای از عضایت درد کند بیمار

گفت موی هایم بشدت درد کند طبیب را عجب آمد که موی چگونه درد کند گفت غذا چه خورده ای بیمار گفت

نان بیخ طلب گفت برخیز و بنزد بیطالان رو که ترا نه درد بدرد آدمی ماند و نه دوا ایشان ترا

معالجه کنند   آورده‌اند که پادشاهی از ندیم خود پرسید که

هرگاه ترا امر کنم که اسامی ابلهان بنویس اول نام که خواهی نوشت ندیم گفت اول نام

خلیفه نویسم خلیفه گفت بچه سبب نام من نویسی ندیم بگفت که خلیفه غلامی که زقیدی بود غلام

در این شهر دارد به تحصیل صد هزار دینار زر بمصر فرستاده و گمان آن دارد که غلام زر برفته

و از پی کار خود رود و بدین بلد نیاید انگه دست خلیفه از آن زر کوتاه خواهد بود خلیفه گفت

هرگاه غلام زر بدون خیانت و فرار بسپارد که آنگاه چه خواهی نوشت ندیم گفت انگه نام خلیفه

حک نمایم و نام غلام نویسم که او بغایت ابله خواهد بود زیرا که اگر آن وجه را برد کسی در پی‌اش

که زر بستاند نشاه بخندید وی را انعام نمود   آورده‌اند درویشی شبی بخانه کسی مهمان شد

چون

چون بعد از اتمام حرف قضا و صحبت بجامه خواب اندر شدند چون پاسی از شب بگذشت

درویش را ادرار شدید شد خواست که بیرون خانه براید از قضا صاحب خانه سگی بغایت تنده و قوی

هیکل بود با بانگ برزد درویش را طاقت طاق گردید نه جرئت بیرون آمدن و نه تحمل درون

ماندن و خجالت وی را مانع که صاحب خانه از خواب بیدار کند وی را چاره ناچار شده با خود

اندیشید که بجای این طفل بول کنم چون صبح شود گویند که طفل کرده و کسی گمان بر من نبرد انگه

طفل را برداشت و بر جای خود نهاد و بر جای طفل بول کرد چون فارغ شد طفل را برداشت که بجای خویش

نهد دید که طفل خرابی عظیم شده است و جمیع جامه تر کرده درویش از خجالت لاعلاج در بار کرده

آن نیمه شب بگریخت چون صبح شد دیدند که درویش خرابی کرده و گریخته است

آورده‌اند که سپاهی را کار بران بود که بهر حمامی که رفتی چون بیرون شدی افتادگی که مرا غلان

زر با فلان جامه مرا ببردند و غوغا آغاز میکرد به الاخره مرد بحمام و حمامی نمی داد و میرفت تا آنکه

در جمیع حمامات شناخته هر گاه خواستی که بجایی اندر شود وی را راه نمی دادند روزی بحمامی

بی‌آب شده بود هر حمام که رفت وی را راه ندادند آخر بدر حمامی رفته عجز و التماس بسیار نمود

استاد حمامی خندید کس بر خود رسید به وی شاید برف انگور وی را رخصت داد چون یکبار داخل شد

استاد به سایرین گفت که بطریق مزاح رخوت وی نهان کنیم هر که سخن گوید تا نیز گوید که گواه برانیم که

ترا رخوتی نبوده آنکه بنگریم که چون کند چون از گرمابه بیرون شد فوطه دار فوطه از میان او بگشاد

چون بسر جامه خود رسید دید که بجز زیرجامه و خنجر دیگر رختی ندارد گفت ای استاد رخوتم کجا

شد استاد گفت بیا نبود که تو باز افتراگویی این جمع شاهد اینمعنی هستند که ترا رخوتی نبود و حضار بیک زبان

وی گشودند سیاهی بجای زیرجامه بپوشیده و خنجر از روی زیرجامه بر کمر زده و سراسر حمام را میرفت

الطلق

و میگفت ای استاد مرا جامه نبود ولی تو خود انصاف دار که من بدین نیمچه بحمام آمده بودم

حضار بخندیدند و جامه وی بدادند و قرار بر این داشتند که هفته یکمرتبه بحمام بیاید و وی را

نخندند ولی افترا نگویند   آورده اند که شخصی بنگ کشیده در عالم خیال دید که

در آسمان است تا که دید که سوراخ چندیست که مردم انگشت در آن سوراخها کنند پرسید

که این سوراخها چیست و مردم چرا در آنها انگشت کنند وی را گفتند که سوراخ مقعد ذوات است

گفت آیا مرا هم سوراخ مقعدی باشد یا نه گفتند آری پس سوراخی نیکو بجو و ناخن نیز انگشت در

آن کرده چون از آن نشئه بهوش آمد دید که انگشت خود را در سوراخ مقعد خود کرده و کاوش

نماید پشیمان از آن فعل گردید و توبه شد   آورده اند که شخصی تسخیر جن کرده بعد از

رنجهای وشقف جن ضعیفی را بدام خود براورد روزی وی را احضار داشته گفت

برو و هزار دینار زر سرخ بجهت من بیاور چند روز بدین نهج بر وزیر الحاح میکرد وجحی التفات نکرد
وی نمیکرد روزی در غضب شد وجحی بگوارست و با وی خطاب و عتاب آغاز کرد که چند بار ترا
همی گویم و تو سخن از من نمی‌پذیری هر که فردای آن زر نیاوری ترا از جهه سیاست کنم جحی
گفت ای پادشاه ترا چنانست که هر یک از جحی تواند که هر قدر زر بخواهد از جایی بیاورد و ما را نیز
در کارها حساب است من در میان جماعت جحی مردی هستم پاره دوزه و مرا روزی نیم درم
مزد باشد از کجا توانم که هزار دینار زر بهر تو آورم آن کس که خواهد زر بهر وی آورد باید که ملک
آنچه را تسخیر کند که او نیز چون ملک انس صاحب خزانه و مال است عبس خود در بجه عادل و ما
از تیغ بکش الفرد و بغایت خجل شد و ساکت گردید   آورده اند آخوندی پوستین
در دوش بخود پیچیده و در بام مدرسه بمطالعه مشغول بود که ناگه مرکب خواب در میدان
جهانی

تیبانش چوب بالکری آغاز کرده گرد گوی قنبر قوا از روی بر بوده ناگه مرد آخوند از پشت بام بیفتاد
چون بر زمین خورد طلاب از درون حجره گفتند که این چه صدای آخوند گفت که پوستین بنده
بود گفتند که پوستین چنین صدای نکند گفت نا اخر من هم در میان پوستین بودم طلاب
دیگر بر وی ملامت کردند که چرا باید شدن فصاحت بکار برد که سخن از منبع ثواب بیرون
باشد   آورده اند که ملا جعفری را عادت براین بود که سجاده مجلسی عبد الکریم را
در محراب نماز میگسترانید روزی چون نماز به اتمام رسید خم گشته که سجاده بر چیند ناگه
دو دانه قاپ از نزد شال وی بیفتاد مجلسی پرسید از کسی که حاضر بود اینها چه باشد گفتند
که شیخ باشد که با وی قمار کنند آخوند فرمود که ای جعفر چون اینها آلت قمار است بسجاده در دادن
حرام است جعفر زود نفس آخوند بگرفت که این نیز آلت زنانست تا هم با خود میاورید مجلسی بخندید

وی را عفو نمود آورده‌اند که دزدی بباغی رفت و صاحب باغ زنی بود جمیله

در باغ خود نشسته بود ناگه دید که مردی بغایت قوی هیکل بر باغ اندر شد و دست بنوعی

بچیدن و خوردن هر یک از میوه‌ها دراز داشت زن فریاد زد که ای نابکار چرا بدون رضای

صاحب تصرف در مال غیر کنی دزد فریاد کرد که ساکت باش و گرنه آیم و ترا کابین زن چون این

نام نهیدن شنید شگوفه حرص نفسش بخزان باغ راضی شد دیگر بار فریاد کرد که ای نقمت دست

درازی مکن دزد گفت من نیز نگفتم که هرگاه صدا براری نزد کابین تا آنکه دزد رسیم بخورد و دزد خیره

کرده برگشت زن دید که دزد میرود مکرر گفت که چرا میوه بغصب میبری دزد حرف خود مکرر

کرد زن چون دید که خواهد رفت و این صورت وقوع نخواهد یافت گفت وای بر تو که تو هم دزد

بوده‌ای هم دروغگو دزد از ترس آنکه کار به رسوایی انجامد بدر رفت آورده‌اند

که زنی

زنی روزی میگذشت دید که مرد فقیری گریه آغاز کرده و همی زاری کند گفت ای مرد ترا

چه شود که همی ناله کنی گفت ایخواهر گره کار من از تو گشوده نشود و دارم بغایت تعب

شده زن گفت راز خود بازگوی شاید کاری در حق تو نمایم مرد گفت ایخواهر مردی غریب

ب باشم حال یکسال است که از وطن آواره شده بدین ملک بمزدوری و کارگری مال

گرده پنجاه دینار زر ذخیره کرده‌ام و بقاضی سپرده‌ام که چون رخت سفر از این دیار بندم تجهیز

بسوی اهل خود تهی دست بردم حال مرا عزم وطن است بنزد قاضی رفته که زر بستانم گوید

ترا نزد من حقی نیست زن گفت غم مدار و با من بیا و آن شب بخانه مهمان من باش علی الصباح

زر تو از قاضی بگیرم و بر تو رسانم القصه ناچار همراه زن برفت و بعمارت عالی اندر شد و زن

بخادمان خود گفت که جای علاحده بجهت وی ترتیب دادند و قضای بلوکار بر درسی آمد

چون شب بگذشت سحر که زن مرد را نزد خود طلبید گفت من چون داخل برای قاضی شوم
آنی بگذرد آنگه تو بیا و سلام بگوی و اظهار کن که ای قاضی مرا پیش از این معطل مدار
امانت من باز ده که عازم وطن خود هستم چون زر بستانی ببر و این دو زن که خدمتکار منند
بشتاب و ایشان را از گرفتن زر آگاه کن و آنکه سلامت برد و خدمتکاران را نیز ببرد
چون مرد با تا گرفتن زر ابزار کنند تا در ساعت بدرون آید و بگوید ای خاتون خواجه از سفر باز آمد
این بگفت و جعبه از جواهر قیمتی بر داشت و مرد و دو زن جاریه با خود برداشت چون به در خانه
قاضی رسید ایشان را گوشه پنهان داشت و خود بدرون رفت دید قاضی بر اورنگ
بخانه نشسته سلام کرد و نزد قاضی نشست قاضی گفت ای زن چه کسی و ترا چه مهم خواهد بود
زن گفت ایها القاضی بدان که غریبم و شوهرم مدتها باشد که بقوم تجارت رفته و خبر از وی نیست مرا
جعبه ازجواهر

جعبه از جواهر است چون در خانه مردی ندارم نگاه داشتن وی را شرط احتیاط ندانم از
شما متوقع چنانم که جعبه جواهر نزد شما بر سبیل امانت گذارم تا آنکه شوهرم از سفر باز آید قاضی گفت
اگرچه مرا این نوع امانت داری خوش نباشد ولی چون چاره تو ناچار است علاج ندارم
زن گفت هرگاه رخصت فرماید جواهرها بیرون آرم تا بنمایم قاضی گفت روا باشد زن چون دست
بر کلید جعبه برد تا که آمد و داخل شد و با عجز و الحاح گزارد که حال عازم وطنم و امانت خود را
محتاجم قاضی گفت ساکت باش زن گفت ای قاضی اول امر وی تمام کن که از کیفیت حال کس مخبر
نشود قاضی گفت همه که با این مرد درشتی کنم ترسم زن را هراس پدید آید و از این امانت پشیمان شود
و این بد گفت عظیم از دست من بدر رود چاره جز دادن زر ندید برخواست و زر بیاورد و بداد و گفت
مرا خود در کار این معاملات حاصلی نیست مرد قاضی را دعا گفت و بیرون شد و جاریها خبر کرد که از [illegible]

تا که جاریها به بهانه آمدند و گفتند که ای خاتون مژده باد که خواجه بیامد و ترا همی طلبید زن بعجله برخاست

و برجست و گفت خانه قاضی بار امنیت بخشید من بعد همیشه بزیارت قاضی بیایم و قاضی باد عا گفته

برون شد قاضی بمصداق آیه کریمه لا اله الا هو لا اله الا هو الهی سر در کشید و بحسرت و ملامت

مقرون گردید   آورده اند که از شدت طماع پرسیدند که از خود طماع تر دیدی گفت

آری روزی با رفیق خود براهی رفتیم من با وی صحبت داشتم او نیز چیزی گفت من گفتم هر که دردی گوید

کبر این راهب که از زیر دیر وی میرویم بغلبان تو باشند تا که دیدیم که راهب نفسی خوش دیدن گرفته

و فریاد کند که این ثالث کذاب منی از طمع آن راهب تعجب نمودم   آورده اند که کل بیوی بود

وی را زن جمیله بود روزی شاه را میل صحبت آن زن روی داد کل بجواب وی گفت امروز بر در بیاید

تریاق دوا و بیان الحی بالهم ریخته اند ایشان را بعد الی کل انگشت قبول بر دیده نهاد و بخانه آمد و زن را بگفت

که امروز

که امروز شاه مرا بچنین خدمتی مامور داشته ولی من نتوانست چنانکه او را با تو میلی بود و ترا

بیجا کار داشته ولی تو اظهار این راز نمی کن بعد درون صندوق خانه گشت و پنهان شد شاه را بجای

آنکه کل از پی خدمت رفته بخانه کل بیامد و خانه را از کل تهی یافت زن از غضب کل بکیات زن بموی

و دانست که ساعتی پیش از این بخانه آمد و گفت شاه مرا بخدمتی مامور داشته بود دانستم کجا رفت شاه با زن

بنای بازی و شوخی آغاز کرد شاه زن را مستعد کرده و بغض خانه بود و دیدن کل رفت تا دفتر چوب دستی

برداشت و با ایشان رسید و هر یک را منع کرد شاه گفت ای کل من ترا گفتم که بروی و فرمان مرا بجای

از هم جدا گشتی کل گفت من نیز بهمان خدمت مشغولم شاه بخندید و از کل عذر بخواست

آورده اند که شاعر بیهوده گویی با خوشی گشته نزد طبیب رفت طبیب از وی به پرسید که

که در این نزدیکی شعری گفته باشی که بکس نخوانده گفت آری طبیب گفت بخوان شاعر بخواند گفت بار دیگر

بخوان بار دیگر بخواند گفت دفعه دیگر نیز بخوان چون نخواند گفت برخیز و برو که دیگر ترا هیچ دردی

نباشد حریف گفت آن چه مرض بود که با شوربای تغا یافت طبیب گفت که آن شور تو بود

که بر روی دل تو ثقل کرده بود و چون مکرر بخواندی گشاده شد تا تو بخوانی خجل شد و دیگر شور

نگفت آورده اند که مردی تبریزی از اصفهانی پرسید که قدر قضا فوائد خود

گفت ما تبریزی خوردیم و یک تبریزی ریم انقدر قسم یاد کرده که از اصفهانی سوالی نپرسید

آورده اند که عابدی بکمال زهد و تقوی آراسته بود هر که که بمعبد خود رفتی بعد از اتمام

عبادت از خداوند مسئلت نمودی که وی را از شر شیطان محفوظ بدار در روزی شیطان

گفت که از مکر زنان نیز ایمن مباش عابد گفت که مکر زن چه خواهد بود زن گفت اینچنان

بگذر بکار برم که حیران بمانی چندی بگذشت از قضا عابد را چند کس از مورستان که عابد را در نزد

بنانی

ایشان اعزاز و احترام بود روزی مهمان آمده عابد بزن گفت که امشب باید طعامی

نیکو برای این مهمان بخت زن گفت ای مرد تو برنج و روغن بیاور عابد راضی شده زن را

در همسایگی مرد ماهی فروش بود شب را بخانه وی رفت ماهی چند بستاند که نزد عابد برم و دیگ

قبول کند بردارم بخانه اندر شده و ماهیان در باغچه سرای بنشاند و بخواب شد صبح برخاسته عابد

بیدار کرد که امشب گرامی از خانه ناپدید گشته و در باغچه سرای ما چند ماهی رویده عابد گفت

این ماهی را با باغچه سرای چه کار گفت بوز ای دیگر عابد چون بیرون آمد تعجب کرد با خود گفت

باغچه سرای محل عبور آب نباشد و ماهی را نیز جای در آب است شاید دینی و الله بد کشته گفت

این حال که روزی بپای خود آمده تو نیز طعام نیکو مهیا ساز زن گفت خاطر جمع دار عابد بیابان شد

زن با همان التماس حسب بسی داد که عابد قبول کرد عابد سیاه انشیه طعام از بازار بیاورد دیگر تن

بداد و گفت که طعام نیکو ترتیب نمای زن گفت خاطر جمع دار چون شب درآمد موعودین بیامدند

و بنشستند و از هر گونه صحبتی می‌داشتند تا آنکه وقت غذا خوردن شد عابد رفت که غذای ایشان

بیاورد زن طعام با خورش نزد عابد گذارد عابد گفت که ماهی چه شد زن گفت که تو گربه بی

نیاورده‌ای ماهی کجا خریده عابد در غضب شد و چوب بر زن زد که تو خود گفتی که ماهی در سرای دیده

است زن فریاد برآورد و خود را بر پای مهمانان برافکند که این مرد امشب بجز بیخ ترب نیاورده

حال مرا ایذای و زجر کند که ماهی دوش در سرای دیده بود چه کرده‌ای شما را و خبر باد آورده است

که ماهی در سرای دیده مهمانان برخواسته و عابد را ساکت داشتند که هرگز نشده که ماهی در سرای

دیده باشد هر طعام هرچه باشد قبول است عابد بیچاره با خجالت و شرمساری طعام خالی بی خورش نزد

ایشان نهاده بعد از صرف غذا ایشان برخواسته و بمنزلهای خود رفتند عابد تا شب از خجالت

انفعال

ایشان بسر برده صبح چون نماز بگذارد گفت الهی خلق را از شر شیطان و از مکر زنان در امان خود

بدار زن گفت هر که پیش از این همین دعا کرده بودی باین خجالت و شرمساری نمی‌گشتی

آورده‌اند که شخصی از یکی از زنهای پرسید که تو لفظ توانی انداخت گفت خدا روزی

بدهد من که نیز نمی‌اندازم آورده‌اند که پادشاهی را ندیمی بود

بنام طلحک روزی شاه در کنار باغچه سرای نشسته و باغبانان باغچه را آبادان

نموده بودند طلحک حاضر شد معروض داشت که شاه عالم پناه چه خواهد کاشتن شاه از

روی تمسخر گفت کیر خر طلحک گفت که این جایگاه نجم خانه نزدیک است هر که بداند

که شاه عزیمت کاشتن این شیء کرده نگذارند که از زمین سر برآورد شاه بخندید و گفت که

ساکت باش تا دیگران رنجش آگاهی نیابند آورده‌اند که بهلول روزی بر چوبی بلا

بوده در بازارها میدوید ناگه دید که شخصی در گوشه بحیرت فرو رفته و در دریای مالیخولیای

تفکر غرق گشته بنزد وی آمد که یا شیخ ترا چه شود آنمرد گفت که ترا با این من چه کار است زیرا که درد

من از تو دوا نخواهد شد بهلول گفت غم مخور و راز خود با من بگوی شاید علاجی درباره تو نمایم آنمرد گفت

که چندی پیش از این هزار دینار زر تحصیل کرده بودم که بیت الله مشرف شوم چون زمان رفتن حج

بعید بود زر نزد خلیفه هارون بردم که بر وفق امانت بسپارم چون حجاج عزم سفر حج کنند من نیز زر

بستانم و بردم زر خود در کوزه‌ای سفالین کرده سرش محکم کردم و نزد خلیفه بردم بمن گفت که در فلان

موضع خانه دفن کن من دفن کرده وی را دعا گفته بدر آمدم و از پی کار خود رفتم تا آنکه زمان حج نزدیک

شد نزد خلیفه رفتم و استدعای زر کردم گفت من تصرف در مال تو نکرده‌ام بهمان موضع که نهاده برو و بیار

من آنموضع خانه حفر کرده کوزه خود یافتم چون سرش گشودم وی پر از شهد تیره دیدم گفتم آیا خلیفه مرا زر

بچه

بچه شد گفت همان است که خود گذاردی کسی تصرف در مال تو نکرده گفتم چون من گذاردم

زر بود و حال شهد در وی هست نیست خلیفه گفت پس تبدیل ماهیت کرده من نپرسیدم که

سخن دراز کنم بسیاست و زجر مبتلا شوم ناامید گشته کوزه شهد برداشته روان شدم و رفقا

و دیگر یاران من بحج روانه شوند و مرا در این قلیل مدت بدون زر کاری از پیش نرود و از یاران

خجل شوم بهلول گفت ای مرد غصه مخور دیگر همین روز در همین جایگاه حاضر باش و زرت را از من

بستان آنمرد بهلول را دعا کرده برفت بهلول نزد خلیفه آمد که مدتی شد که دیوانه وار در بازارها

و گرد جهان گشتم و مرا ترقی روی نداده چه شود که منصبی بجهت من قرار دهی که بخدمت مشغول باشم

چون خلیفه از عقل باطن بهلول مخبر بود گفت هر منصبی که خواهی بگوی تا ترا عطا کنم بهلول گفت که

امین و مامون را بمن بسپار که ایشان را معلم باشم خلیفه گفت تا جایی بجهت مکتب فراهم کردند

علی الصباح امین و مامون را بفرستم تا کمال سعی در باره ایشان بنمای بهلول قبول کرد چون صبح شد
امین و مامون برده به مکتب آمدند و بهلول اندر کمال سعی در درس ایشان نمود چون
شب شد نزد خلیفه رفتند هارون ایشان را نوازش کرد و بر معلم تحسین گفت الحاصل تا ده شش
چون عصر شد بهلول امین و مامون را بخانه خود برد و گفت امشب مهمان من باشید و من خود
نزد خلیفه روم و رخصت خواهم ایشان در خانه بگذارد و بخانه لوطیان براه دو درهم داد که
بچه خرس یک شبه اجاره کرد و به برغت مکتب خانه اندر شد و هر یک را بگونه لب چون وقت
شام شد هارون کس به طلب اطفال فرستاد بهلول گفت که امری عجیب واقع شد خلیفه خود باید بیاید تا
حل این مشکل شود خلیفه مضطرب گشته بسرعت بیامد چون به مکتب رسید دو خرس دید گفت ای بهلول
امین و مامون کجایند و این خرس چیست بهلول گفت چون من بنماز رفتم برگشته ایشان را بدین صورت یافتم

هارون

هارون گفت ای بهلول آدم چگونه خرس شود بهلول گفت مرا گمان آنکه تبدیل ماهیت
کرده باشند هارون گفت آدم تبدیل کند و آنکه چگونه خرس شود بهلول گفت
چگونه زر تبدیل ماهیت کند نقره شود در این صورت عجب نباشد که آدم نیز تبدیل ماهیت
کند خرس شود هارون سخن دریافت گفت غرض چیست بهلول گفت غرض آنست که الان تو
اندر دین بازدهی که بوی رسانم شاید از این نتیجه نماند چون زر بازیافت گفت که خاطر جمع دار
که امین و مامون هر دو در خانه من مهمان اند علی الصباح نزد تو آدم و برفت صبح هر دو نزد
هارون بیاورد چون از زمان بسیار براه اندر را در مکان مقرر دریافت زر بوی تسلیم کرد
اندر بهلول را دعا گفت و روانه راه گردید   اورده اند که فرزدق شاعر شبی صحبت
خلیفه هارون مشغول بود فرزدق را لحیه بغایت طویل بود خلیفه گفت ریش خود را بعد بخشی

فرزدق قبول کرد ریش خود به سیصد دینار زر نقد و حق الصلح خلیفه حجام بخواست گفت
ریش فرزدق بتراش حجام چون ریش فرزدق بگرفت تا که فرزدق تبرّی در داد خلیفه گفت
برنیست باشد فرزدق گفت انصاف ده که ریش از آن منست یا از آن خلیفه هارون از آن
سخن بغایت شرمسار گردید گفت از وی دست بدارید و زر بوی بخشید که سخن لطیفه گو میباشد

آورده اند که شخص حکیمی همیشه با خود اندیشید که کسی را که شغل معلمی اطفال
باشد لابد باید احمق بود و حکیم را در همسایگی مردی بود که معلم اطفال بود و دل حکیم از
وی ضبطی که دلیل بر حماقت باشد ثبت نه نموده بود و همی در این خیال بسر میبرد تا
حکیم دید که از خانه معلم فریادی بر خواست و مردم بخانه وی هجوم کرده حکیم نیز رفت
و کیفیت بجواست گفتند معلم در دیگر خانه فتاده است و خون از وی جاری است حکیم بجانب او
شد

شد و معلم را بخون آغشته دید گفت یا شیخ ترا چه واقع شد که بدین حال بخون غلطیده
معلم گفت ای حکیم مخفی نماند که امروز با خود تفکر میداشتم و تفکر قدرت خداوندی
مینمودم تا آنکه سیر در جوارح و اعضای خود کردم هر عضوی از چشم و گوش و زبان
و دست و پای و نفس را مثمر ثمر در ضرورت کار خود دیدم و شکرانه وی پردا
ختم تا آنکه با خود اندیشیدم که آیا بیضتین را چه ثمر خواهد هر که امر مجامعت
روی دهد و ذکر از عهده بر آید با خود گفتم که مرا شیئی بیفایده با خود داشتن
نشاید در این صورت دفع وی لازم خواهد بود قلم تراش برداشته وی را
قطع کرده که بدین درد مبتلا گردیدم و چاره خود نمی دانم حکیم بخندید و حکمت خود را
نیکو دانست و الله مرهم ترتیب بداد و جراحت معلم را مداوا نمود و چندی بگذشت

بداد او سخن حکیم سعم خوب شد و حکیم نیز خیال خود را بفایده مقرون دیده
ساکت گشت   آورده‌اند که پادشاهی از ندیم خود بپرسید که آن
چیست که پار نرسیده و پیرار نرسیده و امسال نیز نخواهد رسید از قضا سپاهیان
چند که در حضور بودند معروض داشتند که موجب بات شاه بخندید و گفت در عشق موجب این [illegible]
آورده‌اند که مرد ترکی به قریه از دهستان وارد شد و گرسنه شده بود گفت
در این قریه نان بچه بها دهند قدری بجهت ما حاضر بیارید گفتند که نان در این قریه نیست ترک گفت
پس بچه مدار کنند گفتند هر یک آرد بجهت خود طبخ داریم و فروش نان نکنیم گفت آیا آرد دلفروش شنید گفتند آری
زنی از اهل آنجا حاضر بود و گفت آید و آرد بجهت تو طبخ نمایم ولی نصف نان بر تو دهم و نصف
دیگر بجهت اجرت خود بر دارم الغرض لاعلاج راضی شد یکمن آرد بخرید و بدو بداد زن بعد از مدتی
زنانی

زنانی بیاید و دو گرده نان بپخت و یکی بنهاد و الغرض گفت ای خواهر نیمه نان چه شد پس گرد
یکمن آرد بدین قلت نان نشود زن گفت ابد و هیچ کاری در عالم بدون حساب نخواهد بود
هر که خواهی حساب با تو باز گویم ترک گفت بگوی زن گفت جان که این نان همه منفعت کرده باشد
یکی در تنور به تابه یکی هم من کردم و قیمت این یک از من و آن یک از تو و این یک از من
آن یک از تو و این یک از من هر که یکی دگر می‌باید از تو می‌باید ترک مسافر چون این نوع معامله
از زن بدید بخندید و آن دو گرده نیز منفعت خود یافت و آن را برخواسته برفت
آورده‌اند که مردی بنگی چون نشعه بنگ وی طلوع کرد در زمان نشعه فریاد مینمود که
مرا بگیرید هر زمان فریاد وی زیاده میشد چون از نشعه بهوش آمد جمعی که حاضر بودند
از وی سوال کردند که ترا چه میشد که فریاد می‌کردی که مرا بگیرید گفت دیدم که جبرئیل بر [illegible]

می آمد وگفت ترا چه نام باشد گفتم احمد گفت برخیز و قدم بر عرش بگذار که خداوند

ترا به بزم قرب خود خواسته من برخواسته و پا بر عرش نهادم چون از آسمانها گذشتم بمکانی

رسیدم که راه عقل و وهم مسدود بود جبرئیل گفت تحمل کن من پایی که داشتم نالد

خطاب در رسید که ای جبرئیل من ترا گفتم که احمد ابن عبد الله را بیاور تو رفته احمد بیگ

آوردهی سرنگون در افکن با که جبرئیل پای خود در من زد و من سرنگون گشتم چون دیدم

که از آسمانها می افتم فریاد میکردم که مرا بگیر بد که هر که بدین نهج بزمین بر خوابم استخوانهای

من طوطیای شود حضار بروی بخندیدند و یرا از آن عمل ملامت کردند

آورده اند که پادشاهی حجام نجواست که محاسن شاه را اصلاح کند چون حجام حاضر شد شاه را

وزیری بود از اهل قیافه چون وزیر بسیمای حجام نگریست بفراست تمام دریافت که این مرد

دیوانه

دیوانه است معروض خدمت پادشاه بداشت که این مرد دیوانه است نه قابل خدمت

سلطان نیست شاه گفت از کجا گویی شاید ترا با وی عداوتی باشد وزیر عرض کرد که شاه

از وی سوال کند شاه پرسید که ای استاد سر چگونه تراشی استاد عرض کرد که اول موی

به آب تر کنم و فوطه بر گردن بندم و تیغ تیز کنم و از پیش سر بملایمت به تراشم تا آنکه به

انجام رسد گفت اصلاح چگونه کنی گفت اول ریش شانه کنم و مقراض از روی شانه زنم

تا آنکه همه محاسن موافق بود الغرض شاه از کیفیت ختنه و سایر چیزها به پرسید و دید که استاد

همه را بنوع ادب و درستی جواب داد شاه از حرف وزیر تعجب کرد تا که به پرسید که فصد

چگونه کنی استاد گفت اول فوق مرافق را محکم بندم بعد نشتر برون آورم چنان بر

رگ انگشت فرو کنم که هر چه بد تر شش پاره شود شاه دریافت که سخن وزیر از روی حقیقت

بوده فرمود تا او را بیرون کردند و جام دیگر بیاوردند آورده‌اند که قاضی
شب شراب بخورد و امردی در آغوشش بگرفت و بخوابید پادشاه را خبر دادند که این قاضی
بچنین امر شنیع اقدام کرده شاه علی الصباح بخانه وی در آمد قاضی را با امردی خوابیده
دید و شیشه شراب در بالین ایشان شاه گفت ایها القاضی برخیز که آفتاب برآمده قاضی در
دریافت که شاه از احوال وی آگاه گشته گفت ای پادشاه اول برگوی که آفتاب از شرق طلوع
کرده یا از مغرب شاه گفت از شرق گفت حمد خدایرا که زمان توبه بسته نشده برخاست و سلام
بداد شاه گفت ایها القاضی ترا با چنین امر شنیع چه کار امروز ترا چنان سیاست عظیم کنم
که دیگران را تنبیه شود قاضی عرض کرد که من این عمل کردم و دیگران برای عمل بستند که متنبه نشوند
پس دیگران را تنبیه کن تا من متنبه شوم شاه بخندید و بروی ببخشید آورده‌اند

که دو

که دو مرد از اهل اصفهان بمکه معظمه بزیارت رفتند چون از اداب حج فارغ
شدند روزی وقت صلوة ظهر بمسجد در آمدند دیدند که امام اهل سنت نماز ایستاده
یکی از آنها گفت مرد دیگر را که اینک بنگر که چگونه این امام را فریب دهم پس تحمل کرد
چون از نماز فارغ شد مشتی زر برداشت و نزد امام رفته بنشست گفت بدان که من مردی
هستم در ظاهر از شیعه و در باطن از اهل سنت و سکنی در شهر اصفهان میباشم و مردم
آن بلد را به امانت من اعتقاد تمامی میباشد تا آنکه زمان حج در رسید و من عازم بیت
گردیدم شخصی از اهل شیعه نزد من آمد و گفت یا شیخ مرا از تو حاجتی باشد گفتم بگوی
دست در همیان خود کرده صد دینار زر سرخ برآورد و بمن بداد که اینک در دست
دارم و گفت مختار و مأذون هستی که هر که از اهل سنت شرط بر آنکه رافضی نباشد

چون هرسه خلیفه را لعن کند این زرها بطریق هدیه و جایزه بر دی که از آن اوست حال من
مردی هستم غریب نمیدانم که راز بکه گویم امام جماعت را چون چشم بر یکمشت زر افتاد
طاقتش طاق گشته زبیم آنکه مبادا این زر بدست غیر افتد گفت بدان که لعن بر خلفای ثلاثه
بطریق عموم امریست بغایت مشکل و باعث کفر در فقه هست ولی ما را چنان گمان است که عثمان
مردی بود غدار و ستمکار و در عصر وی ظلم از همه زمان بیشتر بود هر که همه زر برمن دهی عثمان
را لعن کنم ولی به شیخین نمیگویم آنمرد گفت حاشا که من خیانت در امانت نمایم و در وی نیافت
و روان شد امام گفت بیا برای خاطر تو عمر را نیز لعن کنم ولی ابوبکر صدیق اکبر است و ما را
به لعنش نشاید آنمرد قبول نکرد که من خلاف سفارش نکنم افندی دید که زرها از دست می خواهد
رفت و کسی جز این راز نیست گفت بیا و بنشین که من به نشین آنمرد نشست افندی چون دید کسی نیست
گفت

گفت بر عمر و عثمان و ابوبکر لعنت حالا زرها بمن ده و برو آنمرد گفت یا شیخ مرا مسئله
بغایت صعب شد افندی گفت چرا آنمرد گفت که من مامورم چنانم که این زر بر فقیهی
دهم تو خود ایشان را لعن کردی و رافضی شدی حال تمرد در وصیت چگونه کنم این بگفت
و روان شد افندی بغایت ترسان گشت و از ترس آنکه راز نشی فاش شود سخن نگفت
و ساکت شد   آورده اند که از کسی پرسیده شد که فردوسی شعر را بهتر گفته یا خا
قانی در جواب بگفت که دو نکته بهتر از هر دو گفته   آورده اند که مردی را از بیان
سخن دوئی نوعی که عاجز از تحصیل معاش خود گشته گوشه خانه گرفت و بیرون نمی آمد روزی
زنش از خانه نشستن وی بستوه آمد گفت ای مرد برخیز و بتحصیل معاش بیرون شو آنمرد
گفت مرا سرمایه هیچ وجه نباشد بیرون نروم و گوشه خانه از دست ندهم زن برآشفت و گفت

که ایمرد بهترین سرمایه‌ها توکل خواهد بود تو برخیز و بتوکل قدم بیرون گذار انکه بر خدای لازم
است که ترا روزی دهد مرد سر محو بنمود زن گفت پس چون تو تحصیل رزق برای عیال نمیکنی
نیز نتوانم که خرج ترا کفیل شوم برخیز از خانه بدر شو من خرج خود و اطفال فراهم کنم این گفت و دست
مرد گرفته مجبور خواهی نخواهی از خانه بدر کرد و در بروی او ببست و گفت تا رزق و روزی نیاوری
بخانه میا مرد بیچاره بهر طرف متحیر میرفت و بجائی نمیرسید با خود اندیشید که مرا انجا نه راه نه
و در این شهر نیز مرا راهی نباشد ان به که از وجوار کرده غربت بوطن اختیار نمایم لابد عزم خود جزم ساخت
و راه بیابان و دشت بگرفت و برفت چون مسافت زیادی از شهر طی کرد بپای کوهی رسید و ظلمت
شب احاطه بنمود چشمه اب و درختی بنظر وی براهد با خود گفت که درین شب تاریک که راه بجائی نبرم
و رفتن نیز از بیم دزدان و جانوران خالی نخواهد بود ان به که بر درخت بالا روم و امشب توقف کنم

چون

چون صبح شود براه برایم این بگفت و بر درخت برامد و در تحیر بود که ایا کار وی چون
خواهد شد ناگاه دید که از درون کوه درویش قوی هیکلی با بساط و کرانی که بر دست داشت
برامد و در زیر ان درخت همی اید با خود اندیشید که مبادا مرا در این راه خائن کُند
و بقصد کشتن من بدین نوع تعجیل می اید ولی ساکت شد و توکل بر خدای نمود درویش هم جا
بیامد و در پای درخت بنشست اتش بیفروخت و قلیانی از جلبندی خویش بدر اورد
و قدری چرس بروی گذارد و بشدت تمام بکشید چون فارغ شد و نشئه وی طلوع کرد ناگه
دست در جلبندی برده پاره موم بدر اورد و در اتش گرفت چون ملایم شد وی را بصورت
ادمی بساخت و بر زمین گذارد و گفت این صورت یزید ملعون است و انگه خطاب کرده گفت ای
یزید نابکار وای غدار ستمکار ایا سید الشهدا چه کرده بود که باید با وی که اینهمه بیوفائی

چنین ظلم وستم اغاز نمایی پس معلوم است که همه فتنه از توست این بگفت و دست بساطور کرده

گردن آن صورت نزد انمرد و حیرت گشت که ایا این کس را در این شغل چه خیال است انوقتی

ان درویش دگر ان موم را صورت انسانی ساخته و هر گاه موسوم بیکی از این معاندین

نموده و بحث بروی وارد اورده گردن وی میزد و ان مرد در تفکر که خاتمه خیال این کس

چه شود تا که ان یکی صورت دگر ساخته و گفت این علی است انگه گفت میدانم دیگر نمیتیم

که تو یدالله هستی و دست تو زبردست همه مخلوق است با این همه قدرت چرا معاندین فرزندان

دادی که جری شوند و اینگونه ستم بر تو و بر فرزندان تو روا دارند تو را نیز کوتاهی در این امر چه باعث

شد این بگفت و با ساطور گردن ان صورت مومی بزد انمرد غضبناک شد ولی ساکت بود انگه درویش

موم برداشته صورت دگر ساخت و گفت این پیغمبر است و بحث کرد که چون تو بهترین خلق خدا

بودی

بودی و علوم اولین و آخرین بر تو پوشیده نبود و میدانستی که این ابوبکر و عمر غصب حق علی خوا

هند کرد چرا ایشان را نکشتی و امان دادی تا انکه بروی خدا از این ستم کنند این بگفت

و گردن موم بزد ان شخص را غضب شدت کرد خواست که بر این فریاد زند ولی گفت اندکی تحمل

کنم تا ببینم که این دگر چه خواهد کرد درویش موم برداشته صورتی بساخت بلا تشبیه گفت این خداست

وانگه گفت یا الهی چه بحث کنم با ابرار و اشرار و حال انکه تو عالم السر و الخفیات هستی و در علم

تو پوشیده نبود که این مظلومین را چه شقاوت و ستمها از ظالمین خواهد رسید و این همه اذیت بر حبیب

تو و بر عترت وی خواهد از این گروه ضلالت شکوه روی داد و تو قادر بر هلاک و ترک خلق ایشان

بودی و تنها این همه ماجرا بر پا کردی این بگفت و دست بساطور برد تا که انمرد ساده لوح خیال پنداشت

که در حقیقت انمرد العیاذ بالله خدا را خواهد کشت فریاد زد که خدا را اکشتی که لطف عالم امکان

از هم بگسلد تنگی چون کمان صدای مهیجه بشنید در ساعت جمجمه کرده برو در افتاد و گرد
چون آن حال بدید از درخت بزیر آمده درویش را مرده یافت چون دست بر جلبدی
برده کیسه زر بدست وی آمد چون بر آورد مملو از دینار سرخ یافت برخواست شتابان راه
خانه خود پیش گرفت چون طی مسافت کرد خود را اندر خانه خویش رسانید چون در بکوفت زنش
در بگشود اندر زر با بنه در زن گذارد زن گفت ای مرد نعمت که خدا خواهد رسانید و گفت ای زن
تو همان کسی که بعث داده وی را از گشتن ماننده ام زن چگونگی بپرسید در عجب شد گفت بلی
چون کار به منتهای اضطرار رسد فرج به نوعی که باشد خواهد رسید الغرض ایشان در دولت و ناز بسر بردند تا
عمر صرف داشتند   آورده اند که عربی قبل از ایمان به مسیح چون آمد روزی بر زنی
بگذشت دید وی را مشک روغنی در دوش است گفت این روغن بفروشی گفت آری عرب گفت

همراه من بیا تا بخانه آنکه روغن از تو بخرم زن همراه عرب بخانه شد عرب زن را در سرای شتر
بگذارد چون در درون سرای شدند عرب گفت دیگر غیر از این روغن داری زن گفت آری
زیرا که همین جا که خانه من است مشک دیگر دارم عرب گفت بشتاب و آن مشک هم بیاور تا بنگرم
کدام بهتر است آنکه از تو باز خرم زن بتعجیل رفته مشک دیگر بیاورد چون در سرا شد
عرب گفت دهان مشک بگشای زن دهان مشک بگشود عرب بچشید آنگه گفت بهمین طریق
دهان دیگر بچشم عرب دهان مشک دیگر باز کرد چون چشید ناگه بزن گفت که این مشک
بگیر که من پای اشتر خود بسته ام ترسم فرار کند چون بر رود دست زن را گرفته بسته دید
از زیر جامه وی گشوده با وی جمع شد زن هر چند خواست که نگذارد چاره ندید زیرا که هر که دست
از مشک بر میداشت روغن میریخت عرب چون از کار فارغ شد از در بدر آمده اشتر خود را

شده بود بعد از چندی که بشرف اسلام مشرف شد روزی بخدمت حضرت رسول آمد حضرت
فرمود که ای عرب آیا پای شتر خود بسته یا نه معروض داشت که بلی یا رسول الله از زمانی که بشرف
اسلام مشرف شده ام بسته ام اصحاب از کیفیت حال از حضرت سوال کردند حضرت بهمان طریق که گذشته
کیفیت حال بهمان نوع بیان فرمودند   آورده اند که پادشاهی را روزی میل طرب
و عیش پدید آمده اهل طرب بخواست و هر یک بنوازندگی سازهای خود آغاز کردند شاه را
بسیار خوش آمده فرمود تا ساز هر کسی را مملو از زر نماینده و انعام مصاحب کنند و نقاره
طنبور و عود از اجناس هر یک بواسطه بزرگی و قفس زر بسیار بگرفت سرناچی در آن میان نقارچی
مغموم گشت از قضا روز دیگر شاه باز داعیه عیش چیده اهل طرب بخواست چون نوازندگی
آغاز کردند شاه را باز آمده گفت تا ساز هر یک بمقعد مصاحب فرو کنند چون دف و نقاره

دنبک

دنبک را داخل کردن خواستند بواسطه بزرگی صورت نگرفت الحال سرنا بسهولت
برفت سرناچی در غضب شد سرنا بشکست و بکار دیگر پیش گرفت کسی از وی پرسید چرا کار خود
بگذاردی و بکار دیگر اقدام نمودی گفت زیرا که در زر گرفتن کم تر از دیگران گیرد و بمقعد رفتن
سهل تر رود   آورده اند که از کسی پرسیدند که قلیه با غین است یا با قاف
گفت نه غین و نه قاف بلکه با گوشت و سبزی و پیه است زیرا که با غین و قاف قلیه موجود
نشود   آورده اند که عابد شب زنده داری همیشه شبها زنده
بداشتی و در طلب شب قدر احیا نمودی از قضا شبی به طاعت مشغول بود ناگاه دید که درهای
آسمان گشوده شده و درختها بسجده در افتادند و آب روان در سرای از رفتن بایستاد
عابد زوجه خود بیدار کرد و گفت برخیز که زمان استجابت دعاست زن گفت الهی در اول

دعا کن که ترا فرزند بزرگ شود که مرا لذت در مجامعت بیشتر شود عابد دعا کرد تا که دید که
فرزند وی بقدر تیر کمانی گشت زن چون آن حال بدید فریاد کرد که ای مرد این چیست برخیز و مرا طلاق
گوی عابد گفت ای زن تو خود خواستی حال چاره چیست زن گفت پس دعا کن که کوچک شود عابد
دعا کرد تا که دید که بقدر حصه عدسی بیش نیست زن چون آن حال بدید فریاد کرد که برخیز و مرا طلاق
گوی زیرا که ترا از مردی بهره نباشد و در این صورت مرا زندگی در خانه تو نشاید عابد گفت ای زن خطا
ترا لعنت کنند تو خود خواستی حال چاره چیست زن گفت دعا کن بصورت اول که بود باز گردد عابد
دعا کرد تا که دید که بهمان صورت اول گردید خواست که دعای دیگر کند که درهای آسمان بسته شدند
و در منها از سجده سر برداشتند و لهذا کار زنان گفته اند که خطا کسی که بمشورت و عقل زن عمل کند
بجز ندامت ثمری نخواهد دید   آورده اند که بازرگانی را سرمایه از حرام و حلال مخلوط بود

ولهذا

و لهذا هر جا که به تجارت میرفت چون حساب نفع و فرو مینمود برکت در تجارت خود نمی دید تا
آنکه روزی سفر دریا اختیار کرد چون به کشتی بنشست تا که روزی به قضای حاجت رفته چون
برگشت دید که بوزینه فلان بازرگان کیسه زر آن را برداشته و بر بالای کشتی رفته دانه دانه
آن زر بر دریا انداخت و دانه دیگر در کشتی بازرگان تحویل کرد تا آنکه بوزینه از کار فارغ شد باز
رگان زرها که در کشتی ریخته بود بر داشت و بر جای خود برفت چون در آن سفر مطاع بخرید منفعت
عظیمی نمود بازرگان دریافت که آنچه حلال بود ریخته شده بود و حرام بود و این منفعت از آن بابت
حلال است   آورده اند که شخصی بمرد وی را دو پسر بود چون ترکه وی را خواستند
قسمت کنند دیدند که بجز یک نردبان و یک دهل چیزی ندارد چون قرعه کردند نردبان به برادر
بزرگ و دهل به برادر کوچک رسید برادر بزرگ با خود اندیشید مرا این خواجه میراث دار

چه وقت بکار خواهد آمد همان به که امشب نردبان بخانه فلان نهاده بکمانم و بخانه او درآیم قدری
از مال و منال بچنگ آورم و بجهت خود سرمایه معیشت کنم چون شب آمد نردبان بخانه یکی نهاد
بگذارد و بعنوان دزدی بخانه او درآمد و اندر شد از قضا صاحب خانه بیدار گشت و غلامان فریاد کردند
چهار طرف بگرفتند و او را بگرفتند و بند کردند و بشحنه بردند و هر دو دست وی ببریدند برادر کوچک وی
قلیل العقل بود دهل خود را در گردن انداخته متصل در کوچه و بازارها می نواخت تا کسی وی
را گفت که ای بی دولت چرا دهل در کوچه و بازار نوازی گفت پس چون کنم وی را گفتند که
دهل بعد در عروسی و عیش نوازند تا کسی از روی استهزا گفت امروز به عروسی برادرت انداز گفت
امشب قاضی شهر را عروسی بود بدانجا رفته دهل بنواز تا ترا خلعت و انعام دهند او هم دیوانه
قبول کرده راه خانه قاضی بگرفت همان عصر را بدانجا رسید چون قریب شب بود و هر کس آمد خود

مشغول

مشغول کسی متحمل وی نشد دیوانه چون چنان دید ایوان بزرگی بنظر درآمد و ده راه
راه وی بگرفت چون بدرون رفت با خود گفت به که در اینجا بنشینم غلامان قاضی بیایند
و مرا از این جا بیرون کنند همان به که در این صندوق خانه پنهان شوم تا ببینم چه خواهد شد این
بگفت و به صندوق خانه برفت و در را از عقب محکم کرد چون شب شد غلامان چراغها بگذاردند
و اعیان و اشراف ولایت بیامده بنشستند و خوان طعام بگسترانیدند چون از اکل و شرب فارغ
شدند برفتند و عروس بیاوردند از قضا همان ایوان را محل توقف قاضی و عروس قرار
کردند چون عروس را دست بهم دادند هر که از پی کار خود برفت قاضی با عروس صحبت داشتند
تا که قاضی گفت که مرا امشب با تو مجامعت بطریق عجیبی میل می باشد عروس گفت مرا از نوشتن قاضی
گفت من زیر جامه خود برآرم و در صندوقخانه به ایستم تو نیز زیر جامه برآر و در خفتان بدست

من نام دگر خود پهلوان سر برهنه هم فرج تو نیز قلعه تورت چون ترا زیبا و زنم که نام پهلوان
سر برهنه بنوم قلعه تورت شتافت بجانب تو گریزم و تو بجانب من شتاب و ران بینی یکدیگر را
به بر گیریم و فایز شویم زن لاعلاج قبول کرده به دستور العمل قاضی عمل کرد تا که قاضی فریاد کرد
که پهلوان سر برهنه بنوم گرفتن قلعه تورت شتافت بجانب عروس دوید عروس نیز بجانب
قاضی دیوانه گفت بهتر از این تماشا نخواهد بود از صندوق خانه به ایوان جست و دهل زدن تماشا
کرد ایشان توهم کرده بگریختند و دواره طلا و زیور عروس برداشته قبل از آن که مردم برآیند بگریخت
چون قاضی و عروس و بعضی از محرمان حاضر برآمدند کسی ندیدند قاضی از ترس آنکه مبادا
وقف ای بیاز وی شود گفت مرا قوه خیال مجسم گشته بار شاین نبود روانه نمود دعا الصباح مرد بلغو
غلام امین خود گفت که طلا و زیور دیشب از ما برداند جویا شوید شاید بازم شود از رفقا دیوانه طلا

الصباح

الصباح طلا و زیور بدکان جوهری برده که بفروشد غلامان قاضی وی را بگرفته پیش قاضی آوردند
در وقتی که جمیع اعیان و اشراف بلده به مبارکباد قاضی حاضر بودند قاضی گفت ای ابله این طلا
و زیور را دیشب از خانه ما بسرقت برده اند از کجا بدست تو آمده دیوانه گفت ایها القاضی
این طلا و زیور را از آن شست از شب که پهلوان سر برهنه بنوم گرفتن قلعه تورت شتافت بود
غارت بدست من آمده قاضی دید که به اندک سخن دیگر رسوا شود گفت ولش از وی برادیم
که این مال را قدر چندان نیست که با وی مکالمه کنم بوی بخشیدیم مرد اشیاء را برداشته
ذبله چو دزد و بفروخت چندی مدار بخوشی بگذراند   آورده اند که خری بشتر
مفلوک بود بجدی که قوه راه رفتن و چرا کردن نداشت صاحب از وی مأیوس گشته
وی را به صحرا رها کرد خر چون قدری راه رفت از پا در افتاد و بخفت تا که سگی در

بالین وی حاضر گشت و بنشست هر چشم بگشود سگی را در بالین خود نشسته دید گفت ای

سگ هر که بدین امید نشسته که من بمیرم و تو از گوشت و استخوان من برخوری بر

خیز و از پی کار خود رو زیرا که من از جان سختهای روزگارم و بدین زودی جان نسپارم

سگ گفت ای خواجه این افسانه بر هیچ مرا نیز نه حجره و تجارت و نه محاسبه راغت است

هر که تو از جان سختهای روزگاری من نیز از بار کارهای عالم لابد بنشسته تا آنکه بمطلب

رسید   آورده اند که کاتبی بوده است که بسیار خوش کتابت میکرد و قران

مینوشت و به هدیه گزاف هدیه میداد ولی عیب آن کاتب آن که تصرف و اختراع

در قران مینمود روزی مردی که واقف بر احوال بود نزد وی آمد گفت کلامی بحیث

من بنویس که صد تومان هدیه وی باشد من ترا صد پنجاه دینار زر دهم بشرط آنکه تصرف و اختراع

ننمایی

ننمایی کاتب قبول کرد و زر پیش بگرفت چون زمانی بگذشت آمد و داده قران بخواست

کاتب قران به نزد آن کس نهاد آمد و گفت ترا ای صاحب این کلام که تصرف در وی

کرده ای یا نه گفت نه والله یک غلط بیتی داشت که اصلاح نمودم آمد و گفت کدام است

کاتب گفت چون به آیه زلیخا دختر موسی شعیبا رسیدم با خود اندیشیدم که این غلط بزرگ

نبود بلکه از عیسی بود و لهذا دختر عیسی شعیبا نوشتم آمد و ناچار چون ندرش از دست

رفته بود قران را برداشته ببرد و آن اصلاح نمود   آورده اند که شخصی

بیمار گشت و بنزد طبیب رفت و گفت که مرا حال دگرگون گشته طبیب از وی سوال نمود

که امروز چه خورده ای گفت صلاة الصباح ببازار شدم بدکان کله پز رسیدم میل بخوردن

طعام داشتم یک حقه نان با یک کله گوسفند بخوردم چون از آنجا بدر شدم مرد آتش پز

که سالها ملکانی و دوستی با من داشت مرا بدکان بخواند و کاسه بزرگ آشش پیش من آورد

و بخوردم و آن پلو و داغ گفته به راه ام چون قدری از آن دکان دور شدم برفیقی از یاران

قدیم برخوردم دست من بگرفت و بدکان طباخ ببرد و قاب طعام نیکو پیش من بگذارد من

هرچند معذرت خواستم که قضا خورده ام آن اصرار و مبالغه نمود و مرا میل چندان نبود ولی

آن قاب طعام نیز بخوردم و کاسه بزرگی نیز از شربت بیاشامیدم و ساعتی پیش از این

که زمان عصر نزدیک بود مقدار یک حقه از میوه جات بعنوان گلوتر بخوردم و دیگر چیزی

نخوردم تا حال بخدمت شما آمدم طبیب نیز نسخه برداشته بتجلیل نهادم و تا جزوی

سرچاره که و کاه و زبان یک حقه با یک بزرگ شباب چون شنید و صبح بیاشام گفت ای طبیب مرا قدرت

القدر گزاف و دوا آشامیدن نیست طبیب گفت که معده شما را دوا کمتر از این نالایق گردانم

بود

بود آن مرد خجل شده برفت آورده اند که پادشاهی بشهری نزول

اجلال نمود هر یک از اصناف بلده تحفه بجهت پادشاه برسم پیشکش بلند رسانیدند

مرد سبزی فروشی بخانه آمد و یک طبق بزرگ ترب پر شسته و در طبق نهاده زنش گفت

ای مرد برای که خواهی برد گفت ای زن پادشاه بدین ولایت تشریف فرما گردیده و هر یک

از کسبه برسم پیشکش بجهت شاه از تحفه میبرند من نیز این را بجهت پادشاه برم تا بد انعام

عطا کند و مرا احوال نیکو شود زن گفت ای مرد این قابل حضور پادشاه نباشد مرد گفت چاره بجز

بردن ندارم زن گفت حال که میبری ترب بسیار نامناسب است ترا در خانه بیار کوچک

و سفید است که بسیار شیرین و خوش طعم است یک طبق از آن ببر که ترا حیثیت باید منی

نیز خواهش نمود و قبول کرد طبق پر انجیر وبرداشت در سرای سلطان شد غلامان

شنیده اند که نزد یکی از بزرگان علمای زمان اظهار پریشانی کرده ایشان بعرض احوال او دل

بسوخت و نیز از سلطان معروض داشتند که یکی از اصناف نیز تحفه بجهت کیان مبارک آورده

شاه بنمود که حاضر شود همان که آمد حاضر شد بدون ملاحظه آنکه پیاز رنجه شود تعظیم نمود تا که

پیاز رنجید و یکی از انها بر ریش خورده بر جبه بصورت شاه بر خورد شاه در غضب شده فرمود تا که

او را بریش تا تنیدند و کلاه از سرش بر داشتند و بنمود که آن پیازها بفرق وی زدند علمای زمان

شروع به زدن نمودند آنمرد فریاد شکرانه و حمد خداوند مینمود شاه گفت ای مرد اگر چه شکرانه

خداوند در هر حال واجب است ولی عجب ترا در این وقت اینگونه شکرانه بجا آوردن چه بود

معروض داشت که من طبقی از ترب گرفته میخواستم بیاورم زنم مرا مانع شد و دلالت بر

پیاز کرد چون اینها چرا از من گذشت پیاز آوردم که هرگاه ترب آورده بودم در حالت او دل

کرم

سرم از هم سوا میکرد شاه بخندید و ویرا انعامی بخشید آورده اند که مردی

از اهل اصفهان به هر مرد تبریزی بر خورد یک از آن تبریزی از وی پرسید که چند نفر اصفهانی

خوردن گفت یک تبریزی خورم و چهار تبریزی بریم ایشان از این سخن نهایت خجل گردیدند و عهد

داشتند که با هیچ اصفهانی گزاف نکنند آورده اند که از تارک صلوتی پرسیدند

که چرا ترک صلوة نموده ای گفت بدلیل بر شما ثابت کنم که نماز از من ساقط است گفتند بگوی گفت

اول نماز نماز صبح است و آن صبح صادق است بر کسی واجب است که نام وی صادق باشد

و مرا نام کاظم است این نماز بر من نخواهد بود نماز دوم نماز پیشین است و این مختص

قومی باشد که پیش از این بوده است و من از خلق این زمان میباشم و نماز سیوم نماز پسین گویند

و این از خلق خواهد بود که بعد از این خواهند قدم به این نشئه نهاد و نماز چهارم نماز شام است و شهر

بنام غریبان است و این نماز بر غربا خواهد بود و پس از آن اهل این بلدم نماز پنجم نماز خفتن است

و در حدیث وارد است که تاخیر وی را ثواب بسیار خواهد بود البته چون تاخیرش باعث

ثواب است ترکش اجر عظیم خواهد داشت پس آن بخشنده وی را دلالت نمود که ترک

صلوة نمی نماید آورده اند که مرد حصیر باف در همسایگی یک مرد سپاهی قرار داشت

ولی مرد حصیر باف بغایت با صناعت بود و لاکن حسن وی به شعشعه ماه تابان برابری

مینمود و سپاهی بر وسط و جمال بود زنش بسیار جمیله بود و عشق نامرد حصیرباف در دل

داشت و با وی طرز عشقبازی شعار کرده و گاهی در پرده بغمزه سرافراز مینمود روزی سپاهی

با زوجه خود که مرا امشب بخانه آمدن مشکل است زیرا که در دار العماره بخدمتی مشغول هستم

انتظار مدار این بگفت و رفت چون آن شب نزدیک شد زن با خود اندیشید که خانه خالی

از غیر

از اغیار است هر گاه امشب با این جوان عیش نمایم زمان دیگر شاید ممکن نشود آنگاه

بر بام خانه خود که مشرف بخانه آنمرد بود بر آمده وی را بخواند و گفت چون ساعتی از شب گذرد

بسرای من بیا که شوهرم در سرای نیست شاید امشب کام خود از تو روا کنم آن جوان قبول

کرد زن بجای خود برگشت چون ساعتی از شب بگذشت جوان بسرای اندر شده که بمعشوقه

خود روز نماکه در سرای باز شد و مرد سپاهی درون آمد جوان لاعلاج خود را به کاه انبار افکنده

و به پشت دامن بگسترانید و با پشت خود شماره کاه در دامن نمود سپاهی برد در کاه انبار

بیامد و گفت ایمرد کیستی و در این وقت شب در سرای من چه میکنی جوان از بیم جان

معروض داشت که من همسایه حصیرباف و خادم و پیرمرد کارم چون مرا در این وقت شب

مهمانی در رسید و بجهت مرکب وی کاه در خانه نداشتم و خانه تاراخانه آمده واری دانسته

به کاه نهبار بر رفتم والا حال بعنوان قرض میبرم که از مهمان خود خجل نشوم سپاهی لابد سخن
نگفت جوان کاه برداشته بدین بهانه خود را از کشتن نجات داد سپاهی چون به آرامگاه
خود قرار گرفت زن از وی سوال کرد که عجب از دار العماره زود بیامدی سپاهی گفت
آن امری که امشب موقوف به بودن من بود امیر نفرمود امشب حواله نمودن به تعجیل بیایم
که بیایم و فردا شب را به دار العماره رفته بکار خود مشغول شوم القصه زن چون خبر فردا
شب از خانه رفتن شوهر شنید تسلی بخاطر بداد شب را بخیال شب دیگر بگذرانید چون صبح شد
سپاهی زن گفت که اکنون من میروم و شب نیز مجال آمدن ندارم این بگفت و روانه
شد زن تعیین نمود که امشب البته از جوان کام روا خواهد شد چون هنگام عصر شد زن
بدستور سابق بر بام خانه بر آمد و جوان را بخواند و گفت که امشب فرصت غنیمت است اگر نیامدی تو هم نقصانی است

بجوان نیز

چون شب شود به خانه برای ما کام از همدیگر روا کنیم جوان لابد قبول کرد چون پاسی از شب گذشت
جوان بیامد و داخل سرای شد تا که مرد سپاهی بدرون خانه بر آمد جوان مضطرب آلت خود را بقهوه
خانه فکنده و بنشست و بدامن خویش زمین ببوسید و الصوت بلند شد سپاهی از عقب در درون شد
و گفت ای برادر کیستی و در این وقت شب چه میشماری جوان گفت چون از شب چیزی
و از این مزاحم ر کار شدم و بجهت مرکوب و راحله مهمانان خود کاه از دولت سرای شما بردم
این زمان از کار خلاص شدم با خود گفتم که مرا این همه خجالت در سپاهی از فلان باشیم همان
به که رفته قهوه خانه ایشان به بیایم و فرش از حصیر برای آن جایگاه ترتیب دهم اینک بیمودن
زمین مشغولم سپاهی چون سخن عجب شنید ساکت شد جوان نیز برخواست و به تعجیل تا به خود
برگشت سپاهی به آرامگاه خود قرار گرفت زن از وی سوال کرد که چطور شد خوش که امیر تو

محول نمود سپاهی گفت که خدمت من موقوف بر این شد که دو روز امان عمر مرکب خود را

بشوم و قریه فلان که سه فرسنگ راه باشد روم و هر کس از یار رفیق در ان قریه باشد خبر نزد

او میر آورم زن در باطن خوشحال شد و گفت چون فردا دیگر که بسوی ان قریه روی و انچه امان

شب بیاید و مرا کام از جوان حاصل شود چون شب بگذشت علی الصباح سپاهی حمار الاغ ره رفت

و مرکب از اصطبل امر بساید و سوار گشت بسوی ان قریه بشتافت زن چون امان عمو شد کسی

بطلب سپاهی حمار الاغ ره فرستاد گفتند که فلان سعو رخدمتی شده و بفلان قریه رفته زن خاطر جمع شد

و سامان جامه برای جوان بطلبید و باو بگفت که امشب بسوی من بیا و کام من برار جوان از اتفاق

هر شبه خایف بود الکار داشت زن او را خاطر جمع نمود که حکایت چنین است و شوهرم امشب

بخانه نیاید جوان قبول کرد چون شب شد زن جای خواب گسترد و منتظر جوان بود تا که دیرا

قضا را چنین

قضای حاجت وی داد اتفاقی حاجت بیدرف سپاهی چون علی الصباح بقریه رفته بود و دزدان بلا

در قریه گرفته بودند توی سپرده دندنو و برگشت و دزدان هر دار لجاره بیاورد و دیگر بار

و میر اشیان او جنس کرده و سپاهی او تحصیل کفته رخصت داد سپاهی هنوز از شب پاسی نگذشته بود

که بخانه اندر شد زن در قضای حاجت بود سپاهی از کثرت خستگی چو بار زن نشسته جامه خواب

گسترده دید بجامه خواب بجایی بود تا که جوان برآمد چون خانه تاریک بود لغداته بدیر پای

رخت خواب بیافت کسی را دید خفته دید بیندیشت که معشوقه است دست برد و مبداز

شلوار وی بگشود چون بطریق نزداکی دست بران موضع مخصوص و مقصود ببرد بگفت جاده

در شت جو دامادی دید جوان بافت که تیر منظورش از هدف مقصود بخطا رفته است

جست
جو زنست که دست از این کار کوتاه دارد که سپاهی بر جست جوان بگفت من کرده بودم در

وشعف اظهار کرد سپاهی گفت چیست و چه میگویی جوان ساعتی قبل ازین چند نفر از یاران

با من نشسته بودند ذکر تو شد و سخن از نیکویی اخلاق تو مذکور شد یکی از آنها گفتند که این چنین

کس بی زن و بی هیچ اولاد نباشد دیگری گفت که من شنیده‌ام که در آلت تو عیب باشد

من از غیرت همسایگی با وی بر خاستم که ده درم نخل بکرد و ده دینار زر سرخ مستهلک شد مرا گفتند

که تحقیق این حال را از خود تو این تر بود من خجالت داشتم که بر ملا از تو سوال کنم

قرار بر آن داشتم در خلوت تحقیق نمایم الحال بر من معلوم شد بروم و در جواب ایشان بگفت

و روان شد سپاهی چون این سخن شنید باعث ملامت خود دانسته ساکت شد

آورده‌اند که مردی طفلی را دید که دانه انگشتری در دست دارد با خود اندیشید که این

طفل قدر زر نداند حیله بکار برم و ز او بستانم نزد وی آمد گفت این چیزی که در دست داری

بنی

بمن اگر دهی من در عوض ده دانه جوز بر تو دهم طفل گفت هر که این کار کند برادری

منی این معامله نمایم آن مرد چون کسی را ندید قبول کرد او از طریق بی ادراکی نمود طفل

گفت با این همه کاوش میدانی که این دانه زر است و جوز گزاف از من میخری چگونه باد است

میشود که ندانم آن مرد خفیف گشته و روان شد آورده‌اند که مرد عربی بمسجد اندر

شد امام جماعت بود دید که بنماز ایستاده عرب نیز اقتدا نمود امام بعد فاتحه سوره

حمد شروع بتلاوت سوره بقره نمود عرب هر چند ایستاد دید که امام جماعت سوره تمام نمیکند

لابد نماز را بعجز کشید چون از نماز فارغ شد از پی کار خود رفت روز دیگر از نزدیک مسجد

بگذشت دید که امام جماعت بنماز برخواسته با خود گفت نماز بگذارم آنگاه از پی امور واجب

خود روم چون امام سوره مبارکه حمد بخواند شروع تلاوت سوره فیل نمود عرب خشم گشته نفیلی

برداشته روان شد کسی که نماز فرادا نموده بود باوی گفت چرا چنین کردی عوض گفت دیروز

که سوره بقره تلاوت کردم از پا درآمدم امروز که شروع سوره فیل نموده ام هرگز مرا ابابیل

نباشد اثر وبخندید وعوض برفت   آورده اند که مردی با زن خود گفت که طعامی بپز

نمای که عروس شود زن طعامی فراهم نمود باز وجه خود صرف کردند چون فارغ شدند مرد را بغایت

سخت بود زن گفت امروز قرار براین باشد که هرکه بعد از اتمام طعام سخن گوید عوض طعام بشوید

مرد راضی شد چون طعام صرف شد مرد با خود اندیشید که خیر در آنست که در خود در رود زن اگر

طعام خواهد شست مرد برخاسته از خانه بیرون رفت تا که سائلی به در خانه آمد شد و سوال کرد که

وی لقمه نانی دهید جواب نشنید گفت شاید خانه وسیع باشد وصدای آشنا نشنود قصد خانه

برآمد وسوال کرد جواب نشنید ولی دید که زن مبهوت در گوشه نشسته گفت از تنهایی

عطائی

عطائی زن جواب آنمرد اصرار کرد باز جواب نشنید با خود گفت عجب سعی برای گرفتن

پر دم از در بگشود آنچه اشیاء در خانه بود برچید و کوله باری بست و برداشته از پی کار خود برفت

زمانی بگذشت شوهر زن آمد مهری بخانه بیامد چون در خانه را گشاده دید خانه تهی یافت زار دل

صاف ملال دید فریاد برآورد که این چه حالت است تا که زن بر جست وبخندید و گفت

زدن آغاز کرد که اینک عوض طعام بتو باید شستوی و فایده بیان کرد مرد هر چند طلب باطل

شناخت و برانیافت با خود گفت مرا چنین زن نشاید بلکه دفع وی لازم آید در ساعت ویرا

طلاق گفته و از شر وی ایمن گردید   آورده اند که حرازی را از قبیل حاکم بقریه ای رفت

که محصول ثبات خرزنایه رعیتهای قریه از دولت وی شاکی شده و بنزد حاکم آمده مردی از

نیاتی که رئیس قریه بود مرد دراز بود و طویل الهیئه پیش رفت و عودی داشت که از جای محمول

ما را بعدالت حاضر کنند حاکم بوی گفت که [illegible] و تو با یک من ریش چرا باید که خواه

مرا تکذیب نمایی ابله گفت تو خود هیچ مثقال ریش برابر یکمن خر کش از اینجا معلوم است که

خر از تو زیاد در خر انصاف و عدالت باشد حاکم بخندید و ایشان را اصلاح نموده برای تن

رعایت فرمود   آورده اند که کسی را خری گم شد مرد صاحب خر جار می‌زد و داشته

به جستجوی خر خود میگردید تا آنکه بدر سرایی گذشتند که صاحب سرای بدر ایستاده بود و او

جار چی را شنیده و دانست که ایشان در طلب الاغ خرند که او را نیافته گفت ایمرد خرت را کسی پیاده برد

گفت ای ابله تو چه دانستی که چرا بدو گفت من خر را یافته ام که ما در آن صاحب خر در یافت

که طمع بروی مستولی شده گفت ایمرد خر من نیز چندان تر تر نبود بر تو ترحم کنم خر را برگردان

مگذار آنمرد چون [illegible] از زر ذوق نبود خری بداد   آورده اند که امام مجاهد

۵۰

بنماز ایستاده و در نماز خواند که الاعراب اشد کفرا و نفاقا عربی از پس عقب علی چند بر ریش وی داد هم

چون روز دیگر بنماز ایستاد چون نگریست که عرب ایستاده گفت و من الاعراب من یؤمن بالله عرب گفت یا شیخ

خدا انعمت القفا   آورده اند که مردی بود که ویرا [illegible]

[illegible] میبود زن از این حالت بستوه آمده ویرا [illegible]

زن [illegible] و از این قرار انحراف ورزد وی را طلاق گوید بر چون

[illegible] ایشان از طول انجامید قرار

زن بر این شده که علی الصباح از شوهر طلاق گیرد و چون صبح شد آنمرد بنزد رفیقی داشت

برفت و درد خود با وی گفت آنمرد گفت اندیشه مدار که من بیک سخن میانه شما اصلاح کنم

آنمرد گفت تو در این مکان باش تا من بنزد تو آیم آنکه بدر خانه آنکس برفت و در بکوبید زن

برنیت در بیاید و گفت کیستی مرد گفت ای زن حرکیره مرد در خانه ات زن گفت نه
سخن بگوی تا چون بخانه آید باوی بازگویم اثر گفت چون بخانه آید باوی بگوی که سه گیره مرد
آمده که تا با او ملاقات نماید که فردا شب بدین خانه چهار گیره موجود خواهند بود این بگفت و برفت
زن با خود اندیشید که در این نه سه گیره و چهار گیره مرد نیز نبود است شاید از این مرد طلاقی گیرم
و بدست یکی از ایشان مبتلا شوم همان به که با خود مدارا کنم و به بدترین عقوبت مبتلا شوم چون شوی زن
بخانه آمد با وی بطریق اصلاح برآمد و بر حرفهای آن تمکین نمود آورده‌اند که زنی شوی را
بگذشت دید که آخوندی حمار برادر کوزه مسجد بکار کرد گفت یا شیخ تف بر تو چرا در خانه خدا
به چنین امر قبیح اقدام کرده شیخ گفت ای ملعون در خانه خدا خیمه اندازی هم که از
این کار خیر فارغ شوم سزای تو را در کنار تو نهم زن بخندید و برفت آورده‌اند

ازغلام

که غلام یوسف نامی که بنفشه نام عشق و محبت تمام بهم رسانیده روزی کسی وی را گفت
که این قدر در آتش هجران بنفشه خود را بریان مکن و خیال وصال وی بعد از سر بدر کن زیرا
که او ترا نخواهد و ذکر تو نکند یوسف از این خبر بغایت دلگیر گشته با خود قرار داد که چون شب
شود بسراغ معشوقه رود و صحت این حکایت را در مقام تحقیق برآید چون شب شد یوسف به
آن مکان که آرامگاه بنفشه بود شتافت و دید که آن کنیز با سایر خدمه و کنیزان هر یک بجای خواب
خود استراحت کرده‌اند آهسته به بالین وی آمد گفت بهتر آنست که گوشش فرا دهم زیرا که
از نفس تحقیق بیداری و خفتن توان داد چون گوش بنهاد زن و باد خروج رادار قضا بنفشه
جامه خواب خود را بعکس شبهای دیگر گسترده بود یوسف گوش بعد بدر بنفشه نهاد تا که
بنفشه بادی بی صدا رهانید یوسف که استماع فق از آن باد نمود با خود گفت که بنفشه زنیکه

براین بود که مرا زمنغصه آزرده خاطر نمایند که ترا نخواهد و حال آنکه در جواب ذکر نام من کنید

و پیوسته توصیف گوید   آورده اند که روزی در جهت زیتون گذشت تا خود گفت که این

میوه بغایت شیرین و نیکو باید بود زیرا که خداوند در کلام خود توصیف وی نموده پس دست

برد و دانه از آن چیده بر دهان نهاد تا که دهانش بد مزه گردید و انقلاب در مزاجش بهم

رسید گفت الهی تو نیز ره چشیده توصیف کرده ای وگرنه این میوه قابل آن اوصاف نمی اید

بود   آورده اند که مردی را زنش ناسازگار بود هر چند اصرار بوی کردی آن زن بی

فرمانی نمودی و اطاعت وی ننمودی روزی آن مرد را رفیقی بود در راز خود با وی گفت رفیق

گفت هرگاه وی را چندی طلاق گویی من از آرام تو گردانم و بوی خیانت ننمایم آن مرد را باید

راضی شده زن را طلاق گفت رفیق در غیاب کسی فرستاده زن را بخواست چون آن شب

اول

اول زن را نزد وی نخواهد بیاورد و خود در صدر خانه عبوس گردیده بنشست تا آنکه گربه پیش آید

و بنزد وی فریاد کرد مرد بر جست و شمشیر خود را کشیده و آن گربه بزد که سر گربه

ده قدم دور افتاد آنگاه سخن از روی غضب آغاز کرد که مرا الحال چنان شده که گربه در زنی

فریاد کند زن با خود گفت که الهی پایان عاقبت کار من مشکل شده و به چنین مرد غیوری گرفتار شدم

و همه وقتی که در خانه وی بسر برد چنین با اطاعت امر وی مینمود که گویا چون بندگان زرخرید است

تا دو که روزی رفیق وی بنزد آن مرد بیامد و گفت که زن ها را طلاق گوی و بنما که رفتار وی

چون است زن گفت چنان مطیع و فرمان بردار است که حد و روی ندیده مرد گفت که از آن گفت

قسم بخدا که چون رفتار نمودی که چنین رام شد هر دو قاطع شمشیر زدن و گربه را کشتن و عبوسی

کردن بیان کرد آنگاه زن را طلاق داد مرد اول کس بخواستگاری زن فرستاده زن

چون جلالت آن کس را دیده شوهر اول را نفی شد امر و حسب التعلل آن زن شمشیر را

در نزد خود بگذارد چون شب شد زن بکجا به پیاده مرد در صدر خانه جلوس کرده به پشت آن تیغ

بود که آیا چه خواهد کرد تا که گربه بیاید و نزد آن کس به پشت مرد شمشیر بکشید که گربه را بزند

برجست و دست مرد بگرفت و شمشیر از دست وی بستاند گفت من ترا از آنکه شناخته‌ام عشق

خود را رنجه مدار و چون جوانمرد نیز مرد دید که در حقیقت آن زن از روی خوف ندارد

به طریقی که بود گذران مدارا نمود   آورده‌اند که از لشکری پرسیدند که هیچ عاشق

شده‌ای گفت وقتی میخواستم که با کسی عاشق شوم کس دیگر بیامد و نشد که تا چنان بنده آسوده بود

که مقصود از عاشقی همان مجامعت است   آورده‌اند که عربی روزی از ایشان

خود جهت سفر بست و تجارت در غربت بلاد دیگر نمود چون چندی طی منازل کرد و در غره

محرم الحرام

محرم الحرام بشهری رسید چون بشهر اندر شد جمعی بوی گرد آمده عرب را به تکیه‌ها بردند

از هر نوع محبت از طعام و قهوه و غیره درباره وی بجا آوردند هر روز بهر تکیه که بگذشت محبت بوی

مضاعف تر از یوم قبل کردندی چون چند روز بدین منوال بگذشت هنوز یوم عاشورا نرسیده

عرب از آن شهر عزیمت بلاد دیگر کرد چند سال از این حکایت بگذشت از قضا وقتی در سیم ماه

رمضان المبارک که گذر عرب بدین شهر افتاد چون از دروازه شهر داخل شد همه در کوچه‌ها

بگذشت کسی را نیافت تا آنکه مرد پیری برخورد که افسرده و مبهوت نشسته نزدیک وی آمده

سلام کرد گفت یا شیخ مگر این شهر فلان شهر نیست پیر گفت چرا عرب گفت تکیه‌های گدا

من برای این شهر افتاده مردمان وی بود بغایت مهربان یافتم هر که مرا به تکیه‌های خود بردندی

و طعام و قهوه بمن دادندی اکنون کس با من سخن نگوید و هیچ نوع اظهار محبت

ازین ماه عربی می باشد پیر در جواب بگفت که ای عرب آن ماه که تو بر این نذر آمده‌ای که یاد آن

شد محرم الحرام بود و حالیا اکنون رمضان المبارک است عرب بگفت یا شیخ لا والله هو محرم المبارک

و هذا رمضان الحرام پیر بخندید و معذرت از وی بخواست آورده‌اند که روزی سید

کاینات با امیر مؤمنان نشسته رطب میل میفرمودند ولی آنچه رسول خدا از رطب تناول کردند

هسته آن داخل در حصه رطب امیر مؤمنان مینمودند آنکه حضرت رسول فرمودند که یا علی تو بسیار

اکولی زیرا که حصه خرما در نزد تو بسیار است و در نزد من هسته است آن علی در جواب

مزاح آن هادی سبل معروض داشتند که اکول آنست که رطب را با حصه میخورد درج الغذا

آورده‌اند که بازرگانی از وطن مألوف خود عزیمت دیار دیگر نموده بعزم تجارت

روان شد و با عیال و اطفال و کنیزان خود گفت که درین سفر هر که را تا الان حاجتی از تحفه

بلاد دیگر بعنوان جایزه خواهش باشد با من بگوئید تا آنکه برسم ارمغان بیاورم هر یک

ازیشان بقدر احوال از بازرگان تحفه بخواستند تا آنکه خواجه بازرگان یک طوطی در

قفس بود و فریاد کرد که ای خواجه از من چشم مرحمت مپوشی زیرا که امروز من نیز عیال تو

محسوب خواهم بود و مرا نیز بر تو حقی باشد خواجه بازرگان نزد طوطی بیامد و از حقیقت

سخن با وی بگفت آنگاه طوطی معروض داشت که خواجه من بکدام سرزمین و بلاد عزیمت

سفر اختیار نموده خواجه نام سرزمین ببرد طوطی بگفت ای خواجه مرا حاجت بتو این است

که چون بدان سرزمین رسی ابنای جنس من از طوطیان در آن مرغزار فزون بوده چون

ایشان را ببینی سلام من بر ایشان برسانی و بایشان بگوئی که فلان طوطی میگوید که عمانی

مرغزار چشم ما بر شما خوش باشد هرگز یاد من از گوشه قفس ننمایید خواجه قبول کرد

اسباب سفر ساز کرده روان شد چون چندی منازل طی کرد به بلاد مقصود برسید

متاع خود بفروخت و آنچه لازمه از متاع نفیس که نظر داشت بخرید و تحفه برای مراجعت

بنا کرد و چون چندی منزل بیامد اتفاقاً گذار بازرگان بر آن مرغزار بیفتاد طوطیان بسیاری دید

پیغام طوطی با ایشان باز گفت تا که طوطیان فریاد کرده از درختان بر گشتند و چون بر دکان بیفتادند

خواجه چون ایشان را مرده دید بغایت آزرده و پشیمان شد لابد بسوی وطن باز گشت چون طوطی خواجه

بدید احوال بپرسید خواجه بیان حال گفت تا که طوطی فریاد کرد و بیفتاد خواجه پنداشت که این نیز بمرد از قفس

بیرون آورده بدور انداخت تا که طوطی پرواز کرده بر شاخ نشست خواجه دانست که ایشان تعلیم کرده اند و ببرد در الله شد

آورده اند که یکی از بنی عباسیان بخلافت اقتدار یافت و امور خلافت با وی گشت

و آن کس وی بود تقی مثل المستعصم بالله یا المقتدر بالله شود و محول بود ندیم خود را طلب کرد

باوی

با وی گفت لقبی از برای من بگوی زیرا که بنی عباسیان بود هر یک را لقبی هست و مرا

نیز باید لقبی باشد ندیم چون میدانست که خلیفه بغایت ستم پیشه و نابکار است گفت

که ایها الخلیفه هیچ لقب بر تو شایسته و سزاوار نیست مگر آنکه تو را نیز ملقب بلقب نعوذ بالله

باشد خلیفه بخندید و از آن مزاح خوشش آمده وی را انعام نمود   آورده اند که مردی

بسفر رفت چون باز گشت دید که زنش سه طفل دارد گفت ای زن مرا در زمان مسافرت این

بلد طفلها نمود و در این مدت چهار سال این اطفال را از کی بهم آوردی زن گفت چون چندی

بعد از رفتن تو مرا هنوز خیال تو از سر بدر نشده بود شبی در عالم خواب ترا دیده و با هم

پیوستیم چندی بگذشت که می آثار حمل در خود مشاهده نمودم تا آنکه تولد این طفل شد مرد

تحیر نمود و با خود گفت شاید این نوع کار ما میتواند شد آنکه گفت ای علی از کجا است و زن

گفت چون سالی از این منوال بگذشت روزی تند بادی بغایت سخت زید و زمین
برخود بلرزید من از توهم خود را از خانه برون انداختم چون باد و غبار ساکت گشت دیدم
که این طفل در صحن خانه گردش میکند مرا بر وی محبت پدید امد نگاه داشتم و در تربیتش
کوشیدم که چگونه نشو و نما دادم او را و در خانه مردم که او لیاقت ان معلوم شود گفت که ان
دیگر بود از کی اورده زن انچه خواست که در دعوی بکار برد نشد گفت الیوم دهر که خواهی
که داغ و فراق این طفل به بینی حرف ان یک زن مرد از حیرت به امد دانست که این
اطفال را از غیر بهم کرده زن را در ساعت طلاق گفت و از خانه بدر کرد
آورده اند که در مدرسه بعضی از طلاب در باغچه سرای ان مدرسه فالیز خیار کاشته بودند
و هر چند مدتی بران میشد نه همه روزه از ثمرات ان و در هم خورده می شدند تا انکه قرار این
دادند

دادند که شبی چند بحراست ان فالیز بسر برند تا بدانند که زیان کاری کار کیست ان نوبت
نوبتی میکشیدند چنین کردند و سراران دانشمند شبی چند پاسبانی کرده تا که شبی یکی از ایشان در کمین
بوده دید که سگی داخل ان باغچه شد و دست زیان کاری گشاد و آهسته بر خیارات دور های
مدرسه رسید و ساخت دیاران دیگر را خبر نمود هر یک چوبی برگرفتند و در دنبالش عزم نمودند
چون از هر طرف بر زدن ان سگ طلب کردیدند کار بر سگ سخت شد و فریاد بلند کرد هر که
صدا براورد در زبان چو صوت وقف گفت یکی از ان طلبه ها رو کرده بدیگران که میگوید چه سخن
گفت نه گفت میگوید وقف است ان کس چوب چند دیگر بسر ان زد که ان زیان کار من
نیز میدانم که مدرسه وانچه متعلق والست وقف است و لاکن وقف نیست انگاه ورا
رها کردند   آورده اند که شخصی مرده بود اولیای انکس بعد از تجهیز و تکفین ان

در جنازه گذارده به دوش گرفته میبردند آن مرد را پسری بود گریه کنان در عقب جنازه میگفت

که ای پدر امشب ترا به این مکانی که میبرند در این خانه نه فرش و نه طعام و نه چراغ است الان تو

چون خواهی بود پسری دیگر با پدرش در گذر بود چون این کلمات از این پسر شنید رو کرد به پدر

خود گفت آقا از قرار تقریر این پسر چنان معلوم است که این شخص را به خانه ما میآورند زیرا که در این

شهر بجز خانه ما خانه دیگر به این صفت موصوف نیست   آورده‌اند